

رمان: گمشده ستودنی

نوشته: Zahra.ffi

ژانر: طنز، عاشقانه

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است



گم شد

ستودانی

کارگاه رمان

نویسنده

ZAHRA.FFI

@mydaryaroman

طراح

Leila.m

مقدمه:

دلم می خواهد نامت را صدا کنم... یک طور دیگر... جوری که هیچ کس صدایت نکرده باشد... یک طور که هیچ کس را صدا نکرده باشم دلم می خواهد، نامت را صدا کنم، یک طور که دلت قرص شود که من هستم... یک طور که دلم قرص شود که با بودن من، تو هم هستی نگذار

نه سیاهی... نه سکوت... نه دیوار... نه سیم خاردار... و نه حتی من... لبخندت را از من بگیرد بگذار شیرینی لبخندت تلخی گذشته را بیرنگ کند... هر جا که هستی باش فقط خوشبخت و خوشحال باش... فقط باش...

- المیرا تا درس چند باید خود آزمایی هارو حل می کردیم؟؟ - نمی دونم فکر کنم تا درس هجده!! - خوب پس درست نوشتم می خوام یه ذره خانومو بترسونم هستی؟؟؟ - اره چجوری؟؟ یه مارمولک پلاستیکی از کیفم در اوردم و نشونش دادم... - اخراج نکنه؟؟؟ - نه بابا میگم تو می خواستی منو اذیت کنی گذاشتی لای دفترم قصد مونم ترسوندن خانوم نبوده... - باشه پس پایه ام... معلم ردیف وسط بود و هنوز یه ردیف مونده بود که برسه به ما... بعد از پنج دقیقه رسید به ردیف ما هنوز دو میز به ما مونده بود... مارمولک و گذاشتم لای دفترم و گذاشتمش تو کیفم که مثلاً من از وجود مارمولک خبر ندارم... بالاخره معلم اومد سرمیز ما همونطور که داشتم با المیرا حرف میزدم دفترو از کیفم در اوردم دادم به معلم.....

و بعدم شروع کردم با المیرا حرف زدن... بعد از چند دقیقه خانوم یه جیغ بلند کشید و دفترو پرت کرد:

- این چه کاری بود؟؟ با تعجب گفتم:

- چی خانوم مگه چی کار کردم؟؟؟

- یعنی تو نمیدونی؟؟؟

- نه به جونه عزیزت!!

- این مارمولک چیه لای دفترتو؟؟

- مارمولک کدوم مارمولک؟؟ خم شد و مارمولک پلاستیکی رو از رو زمین برداشت و نشون داد... یه نگاه به المیرا کردم که یه چیزی بگه... المیرا هم سریع رو به من گفت:

- آرنیکا تو از اول زنگ دفترتو از کیفیت دریاوردی؟؟

- نه برای چی باید در میاوردم... این سری روبه خانوم گفت:

- خانوم ببخشید من زنگ اول برای اینکه آرنیکا رو اذیت کنم گذاشتم لای دفترش اصلا فکرشو نمیکردم که شما اونو ببینید... منم که مثلا خیلی ناراحت شدم یه چشم غره به الی رفتم و اونم که از خنده سرخ شده بود سرشو انداخت پایین... معلم که فکر کرد خجالت کشیده دیگه چیزی نگفت و دفترا مونو امضا کرد و رفت سر میزش... بچه هایی که صحنه رو دیده بودن غش کردن از خنده... زنگ اخر بود و معلم چند دقیقه اخر و استراحت داده بود... یکمی گفتیم و خندیدیم که بالاخره زنگ خورد...

- اه الی زود باش دیگه یک ساعته داری وسایلاتو جمع میکنی میخوایم بریم یکم دیوونه بازی در بیاریم... خندیدو گفت:

- اوکی بریم... از مدرسه رفتیم بیرون و طبق معمول جلوی یه دبیرستان دخترونه پر بود از پسر...

خونه ما تا مدرسه یه ده دقیقه ای راه بود (البته پیاده با ماشین ۵ دقیقه) ماهم که اروم راه میرفتیم پس بیشتر طول میکشه... توی راه یکی از پسرا به المیرا انگشت شصتشو نشون داد... المیرای خنگم انگشت اشارشو خم کرد روی شصتش و سه تا انگشت دیگش بالا بود و بین شصت و انگشت اشاره اش یه دایره بوجود آورد [?] پسره هم که دیگه هیچی ذوق مرگ شده بود.... ای خاک تو سرت الی این چه حرکتی بود کردی... سریع دستشو گرفتم و به پسره هم یه لبخند شیک و مجلسی زدم و دست المیرا هم یه نیشگون گرفتم که روح جدشو جلو چشمش دید... دستشو مالید و با عصبانیت گفت:

- چته وحشی این کارا یعنی چی؟؟؟ چرا دیوونه بازی در میاری؟؟؟

- اوشگول خانوم این چه حرکتیه که واسه پسره در آوردی؟؟؟

- خوب منم خواستم یه حرکتی کرده باشم..!!

- اسن همه شکل حتما باید اینو نشون میدادی؟؟... بعدم در گوشش معنی حرکتشو گفتم (با معذرت فراوان از گفتن این تیکه معذورم) همینجوری که راه میرفتیم یه فکری به ذهنم رسید:

- المیرا هستی فقط پامونو رو کاشی قرمزا بزاریم؟؟؟

- احساس نمیکنی مردم مسخرمون میکنن؟؟ خیلی شبیه عقب افتاده ها میشیم...

اخه مدل کاشی هاش مثل صفحه شطرنج بود...

- برو بابا مردم کیلو چندن خودمو عشق است..

- باشه بریم...

از بچگی این شکلی بودم حرف مردم برام مهم نبود به قول مادر بزرگم چه بخوای چه نخوای مردم حرف خودشونو میزنن پس تو کاره خودتو بکن...

بالا خره بعد از کلی مسخره بازی و مسخره کردنای مردم و چشم غره های پیرزن پیرمردا به خونه رسیدیم...خونه ما و المیرا اینا کنا. هم بود..منو المیرا از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و مثل دو تا خواهریم...من که یکی یدونه بودم و خل و دیوونه (اوااا اشتباه شد یکی یدونه گل تو خونه)المیرا هم یه داداش داره که ازدواج کرده و رفته انگلیس زندگی میکنه...از هم خداحافظی کردیم و رفتم تو خونه چون کلید داشتم خیلی اروم رفتم تو..مامان که طبق معمول تو آشپزخونه داشت با تلفن حرف میزد و غذا درست میکرد و تلوزیون هم نگاه میکرد(یعنی من عاشق این مادر فعالمم)بدون اینکه توجه کنم داره با تلفن حرف میزنه رفتم پشت سرشو..

داد زدم:

- سلام من اومدم... بیچاره یه متر پرید هوا...مامان دهنه گوشی رو گرفت و گفت:

- شانس بیار تلفن رو قطع نکنم...بعدم به کسی که پشت تلفن بود گفت:

- اوه بابا خبرش هنوز نیومده حرص میده ...

اوپس مادر مارو باش چقدر جلوی بقیه ازم تعریف میکنه...رفتم تو اتاقمو زنگیدم به المیرا...حالا انگار نه انگار همین الان از هم جدا شدیم...

- هان چی از جونم میخوای؟؟؟بابا همین الان از دست راحت شدم ...

- نه عشقم انکار کن من میدونم تو زود زود دلت برام تنگ میشه منم زنگ زدم یه وقت خدایی نکرده از فراغ دوری من بلایی سره خودت نیاری...من همش به فکر توام عزیزم.

- آخ خوب شد گفتمی و گرنه من از دوری تو چه ها که نمیکردم ...

یه دفعه صدای داد مامان که داشت صدام میکرد و شنیدم ...اوه اوه فکر کنم تلفنشو قطع کرد:

- اوه اوه الی من برم که الان مامان میاد منو میکشه...

- چرا دوباره چیکار کردی؟؟؟

- هیچی کرم ریختم ...بای.. وبدون اینکه اجازه بدم الی حرف بزنه قطع کردم...بدو بدو از اتاق رفتم بیرون:

- جونم مامانی کارم داشتی؟؟؟

مامان یه قدم بهم نزدیک می شدو هی غرغر میکرد....

منم با هر قدمی که بر میداشت یه قدم میوندم عقب...

مامان: من چند بار به تو گفتم هر وقت دارم با تلفن حرف میزنم عین ادم رفتار کن؟؟ هان؟؟ نه چند بار گفتم ....

بعدم یکم سرعتشو تند کردو منم شروع کردم به دویدن حالا من بدو مامان بدو ... دور خونه میدویدیم که اخرشم مامان خسته شدو از صلاحش یعنی دمپایی استفاده کرد و پرتش کرد سمت من .. منم جاخالی دادم و بله خورد به گلدون روی میزو افتاد ولی خدارو شکر نشکست فقط سنگریزه هاش پخش زمین شد... تا دیدم مامان محو سنگریزه هاس و خشکش زده اروم از بغلش رد شدم و رفتم تو اشپزخونه و یه مشت از سیب زمینی هایی که سرخ کرده بود برداشتمو خوردم... این کارمم باعث شد مامان بیشتر عصبانی بشه چون خیلی بدش میومد کسی به غذا ناخونک بزنه .. منم اصلا روی نقطه ضعف های مامانم دست نمیذارم ... دیدم مامان خیلی عصبیه فرار کردم سمت اتاقم مامانم تا دم اتاقم دنبالم اومد ولی من سریع درو بستم قفلش کردم... اووووف به خیر گذشت ... من موندم کی گفته تک بچه ها تو نازو نعمت بزرگ میشن و لوسن والله و بالله منم تک بچم ولی تا حالا غیر از فوش و نفرین چیزی از مادر گرامم نشنیدم... تا شب که بابا بیاد پامو از اتاقم نداشتم بیرون هرچی هم مامان برای شام صدام کردو گفت کاریت ندارم بازم نرفتم فکر کرده من گوله حرفاشو میخورم... شب که بابا اومد رفتم بیرونو خواستم یه ذره خودمو لوس کنم بینم عکس العمل بابام چیه؟؟؟

- سلام بابایی جووونم خوفی؟؟ (با صدای نازک و بچگونه)

- اه اه برو اونور خوشم نیومد ازت این چه طرز حرف زدنه خیرسرت ۱۸سالته دو، سه سال دیگه قراره شوهرت بدیم اگه یه بار دیگه اینطوری حرف بزنی من میدونم با تو...!!

مامان که داغ دلش تازه شده بود گفت:

- اخ گفתי... هیچ کدوم از کاراش به ادمیزاد نرفته عین یه بچه دوساله میمونه...

لبامو غنچه کردم مه مثلا بغض کردم که دوباره مامان زد تو بر جکم و گفت:

- بفرما اینم نمونش بغض یا کریم میکنه واسه من...

اوپس دیدین گفتم من تک بچم ولی تو نازو نعمت بزرگ نشدم؟؟؟ نه بهتون ثابت شد؟؟ نه خدایی ثابت شد؟

یه ذره پیش بابا اینا نشستم و تلوزیون نگاه کردم که مامان گفت:

- آری.. پاشو برو میزو بچین شام بخوریم..

اولش که گفت اری حرص خوردم چون متنفرم کسی اسممو مخفف کنه اخه یعنی چی آری؟؟ ولی بعدش که گفت شام چشمام برق زد داشتم از گشنگی میمردم واسه همین زود رفتم میزو چیدم و صداشون کردم... بعد از شامم یه ذره در جوار خانواده نشستم و بعدش ساعت یازده که شد رفتم تو اتاقم که بخوابم البته مثلا چون من هیچوقت ساعت یازده نمیخوابم و به بهونه خوابیدن میرم تو اتاق ولی تا دو سه نصفه شب بیدارم.. اولش یکمی تو چرخ زدمو کامنتا و لایکارو چک کردم بعدم طبقه معمول با الی اس ام اس بازی کردم و... خلاصه وسط اس ام اس بازی نفهمیدم کی خوابم برد.....

- وای خاک بر سرم دیرم شد... ساعت ۷:۱۰ من الان باید مدرسه باشم زنگم خورده... ای تو اون روح الی که منو بیدار نکردی... حالا انگار بیچاره وظیفشه که منو بیدار کنه.. اصلا پس

چی که وظیفشه خوبم وظیفشه ...سریع حاضر شدم و زنگ زدم به الی بعد از هفت بوق خانوم با صدای خوابالو جواب داد:

- هان چی میگی صبح اول صبحی نمیذاری ادم بخوابه ...اه تازه داشتم به جاهای قشنگ خوابم می رسیدما...

اوف این دختر چه دل خجسته ای داره معلوم نیست داشته چه خوابی می دیده که مدرسه رو یادش رفته ...

- منگل خانوم پاشو که ساعت هفتو ربه خواب موندیم...

- اولاً منگل خودتی... گیج خانوم حالت خوب نیستا بابا صبح بخیر امروز پنجشنبه اس ...

چشمم پر اشک شد ..دوست داشتم کلمو بگویم تو دیوار ...اه الکی از خواب نازنینم پا شدم...المیرا اونور خط همینجوری داشت صدام میکرد:

- الوووو...ارنیکا..کجایی؟؟مردی؟؟زنده ای؟؟هستی؟؟نیستی؟؟خری؟؟گای..

- اه چی میگی تو ..چرا زودتر نگفتی تعطیله که من اینجوری صبح زود از خواب بیدار نشم..هان؟؟عوضیییی..

- وای ببخشید اصلا یادم نبود شما گیج تشریف داری..

- اه المیرا حالا چی کار کنم من که دیگه خوابم نمیره...

اینم یکی از اخلاقام بود که وقتی از خواب بلند میشدم تا چند ساعت خوابم نمیدرد..یه دفعه یه فکری تو ذهنم جرقه زد..باید یه جوری المیرا رو بکشونم اینجا چه معنی می ده وقتی من بیدارم اون خواب باشه والا..

- ای جوووونم؟؟؟!!!

- چیه؟؟ چه مرگته؟؟

- عشقققم؟؟!!

- چی میگی قطع میکنما؟؟

- من که انقدر تورو دوست دارم میای خونمون؟؟؟

- هااان؟؟

- میگم میای خونمون؟؟

- هاان؟؟

- ای مرگ و هان..میگم خبرت پاشو بیا خونمون... با تو همیشه مته ادم حرف زد...

- برو بابا مگه مامانم میداره...

- حرف الکی نزن خاله از خداهشه تو دو دقیقه از خونه بیای بیرون یه نفس راحت بکشی.. الکی بهونه خاله رو نیار..

- باشه چون خودمم خوابم نمیدره قبول کردم...

بدونه اینکه بذارم چیز دیگه ای بگه قطع کردم..رفتم تو اتاقمو لباسای مدرسه امو عوض کردم و منتظر المیرا شدم تا بیاد...

بعد از ده مین به گوشیم تک زد و منم رفتم درو باز کردم و اولین کاری که کردم یه دونه زدم تو سرش اونم زد تو سر من و همینجوری تا اتاقم پیش رفتیم..خونمون ویلایی بودو دو خوابه..بابام یه مغازه لوازم خونگی داره و جزو طبقه متوسط جامعه ایم..از در که وارد خونه میشی یه حیاط کوچولو هست که یه حوض و یه تاپ و یه باغچه کوچولو که توش کلی گل کاشتم...وارد پذیرایی که میشیم اولش یه راهرو کوچولو داره بعدم که جلومون یه حال تقریبا نود متریه..روبه رو هم اشپزخونه و سمت چپ اتاق مامان اینا..سمت راستم که یه راهرو هست که توش حموم و دستشویی و اتاق منه...

با الی رفتیم تو اتاقم... وارد اتاق من که میشی فکر میکنی اتاق یه بچه سه،چهار ساله اس.. همه وسایلام صورتیه و کلی عروسکای خرس و سگ دارم.. اولین چیزی که در بدو ورود به چشمم میخوره میز کامپیوترم بود با کلی عروسک و حیوانات ریز پلاستیکی...نمونش همون مارمولکه... بعدشم یه تخت با روتختی صورتی و اخریشم که میز توالتم که بالاش یه باکس زده بودم و پر کرده بودم از رمان...اخه من عاشق رمانم بیشترم طنز،عشقی میخونم...

با صدای المیرا به خودم اومدم و فهمیدم خیلی وقته دارم فکر میکنم:

- هوی به چی فکر میکنی یک ساعته دارم صدات میکنم...همچین با لبخندو با دقت به اتاقت نگاه میکنی که انگار تا حالا ندیدیش .....

- هان؟ هیچی بی خی خی بریم تو...

خودمو پرت کردم رو تخت و گفتم:

- خوب حالا چی کار کنیم؟؟؟

- نمیدونم والا الکی منم تا اینجا کشوندی..

- اووووه همچین میگه تا اینجا انگار یه ۳،۲ تا کوچه راه رفته خوبه یه قدم نیست تا خونه ما...

- خوب حالا چقدر غرغر میکنی کوتوله..

- کوتوله عمه کج و کولته که نصفه اش زیر زمینه..

- خوب بابا...

- هستی مقداری مردم ازاری کنیم...

با ذوق دستاشو زد بهم و گفت:

- وای اره دلم تنگ شده بود واسه مردم ازاری اخه یه ۸،۷ ساعتی میشه که کسیو اذیت نکردم...

بعدم دوتایی زدیم زیره خنده... من سه تا سیم کارت دارم که یکیش مختص فامیلاس و یه جورایی همه دارن... اون دوتای دیگه ام هیشکی از وجودشون خبر نداره و گذاشتمش واسه مواقع ضروری مته الان که حوصلمون سر رفته... یکی از سیم کارتارو انداختم تو گوشیمو یه شماره الکی گرفتم... بعد ا. پنج بوق طرف جواب داد یه دختره بود ...

- بله بفرمایید (با صدای خوابالو)

- سلام عزیزم خوبی؟؟

- مرسی ممنون شما؟؟؟

- یادتون نمیداد؟؟؟

- نخیر متأسفانه به جا نمی ارم..(اوهو بابا لفظ قلم!!)

- ای وای چه بد شد بابا من همونم دیگه ..

- ببخشید کدوم؟؟

- اا همون دیگه...

وقتی فهمید سرکارش گذاشتیم از لفظ قلمی در اومد و گفت:

- اخه مگه مرض داری صبح اول صبحی ادمو سرکار میذارای ای خدا بین با کیا شدیم هفتادو دو میلیون...بعدم تق قطع کرد...

روبه الی گفتم:

- وای بی شخصیت چرا همچین کرد مگه چی کارش کردیم.. دوتایی زدیم زیره خنده و بعدم به یکی دیگه زنگ زدیم...

- هان؟؟؟

یه پسر بود ... معلوم بود ا. خواب بیدارش کردیم...

- سلام...

وقتی فهمید دخترم هوشیار شدو گفت:

- سلام ببخشید فکر کردم دوستانم دارن کرم میریزن...

- خواهش میکنم چون پسر خوبی بودی با لطف فراوان میبخشمت...

- دستت مرسی... فقط ببخشید به جا نمی ارم..

- من همونیم که دیروز بهم شماره دادی دیگه..

یه چند دقیقه هیچ صدایی ازش در نیومد مته اینکه داره فکر میکنه...

- الووو چی شد چرا یه دفعه ساکت شدی؟؟؟

- ببخشید داشتم فکر میکردم شما همونی هستی که یه مانتو صورتی تنتون بود و داشتی با

خانواده خرید میکردی؟؟؟

منو الی به خنگ بودن پسره خندیدیم.. خندمو کنترل کردم و گفتم:

- مگه به چند نفر شماره دادی که میپرسی؟؟

- هیچی به خدا فقط میخوایتم مطمئن شم...

- بله خودمم...

- خودتو معرفی نمیکنی؟؟؟

- من افسانه ام ..اوم سنم چند بهم میخوره..

- مرسی ای کیو؟؟ تو چی؟؟

- من سیروسم و ۲۵ سالمه...

- سیروس جون من مامانم داره صدام میکنه امروز ساعت ۵ بیا همون جاکه با هم آشنا شدیم...

- باشه عزیزم میوسمت .. بای

- او کی بای...

بعد از اینکه قطع کردیم کلی با المیرا مزاحم خلق الله شدیم و بعد از کلی سرو کله زدن با دیگران و کلی خندیدن ساعت ۱۰ خوابمون گرفت و خوابیدیم....

ساعت دوازده بود که با صدای مامان که پشت در وایستاده بود و صدام میکرد بیدار شدم... پس چرا نمیداد تو.. رفتم درو باز کردم و دیدم پشت در وایستاده و دستش پره...

- خوب مادر من او بذار زمین بیا تو بین چه خبره الکی با صدا کردنات دونفرو زابراه کردی؟؟؟

- اولاً زابراه چیه بالاخره که باید بیدار میشدی؟؟ دوما.....

- اولاً که زابراه چیه بالاخره که باید بیدار میشدی دوما دونفر چیه؟؟؟

بعد یه دونه زد تو صورتشو گفت ای خاک بر سرم نفر دوم کیه بعدم منو هل داد و پرید تو اتاقمو با دیدن المیرا که عین خوابیده خیالش راحت شد و گفت :



- اخه وحشی این چه وضعه بیدار کردنه تو اصلا بویی از ادمیت بردی؟؟؟ روانی مفنگی تیمارستانی تورو باید ببرن امین اباد انگل...

- هووو چته پیاده شو با هم بریم چرا شبیه وحشیا سمتہ من یورش میاری...

- من وحشیم یا تو که اینجوری ادمو بیدار میکنی؟؟؟

- بابا ولش اون مهم نیست بیا فعلا یه نقشه بکش که من امشب میخوام برم خونه خاله سارینا یکم اذیتش کنم...

المیرا هم نشست به فکر کردن خورا کشه دیگه باید یکو اذیت کنه...

- خانوم فیلسوف تا داری فکر میکنی من برم حموم بیام...

- زود بیایا و گرنه من میرم چون حوصلم سر میره...

- باشه من ۵ مین دیگه بیرونم... رفتم تو حموم طبق معمول همیشه کلی نشستم زیر دوش و فکر کردم عادت بود انگار زیر دوش فکرم باز میشه... نزدیک نیم ساعته تو حموم المیرا هم پشت در حموم روی در ضرب گرفته و اهنک میزد و میخوند:

- ارنی بدو ارنی بیا ارنی بدو ارنی بیا...

منم تو حموم با ضرب اون میرقصیدم... مامانم که به دیوونه بازیای ما عادت داشت فقط میخندید... بالاخره بعد از ۴۵ دقیقه رضایت دادمو اومدم بیرون...

- ارنیکا ۵ دقیقه هم نشد که تو اومدی بیرون.

- اره دیگه همش ادمو هل میکنی نمیزاری یه دوش حسابی بگیرم ...

- اصلا تمیز نشدی...

- می بینی حالا من چجوری برم مهمونی..بزار یه بار دیگه برم حمام..

اومدم برم که المیرا از پشت حولم و کشید...

- المیرا فکر کردی چجوری خالمو بترسونم؟؟

- اره یه فکر توپ دارم حالا اول بشین موهاتو خشک کنم بعد...

نشستم جلوی میز توالتم و المیرا افتاد به جون موهای من بدبخت...ولی خدایی تو درست کردن موهای من استاده...موهامو فر درشت کرد و بست بالای سرم... ساعت ۳ بود که خاله شهناز(مامان المیرا) زنگ زدو گفت المیرا بیاد حونه...وقتی الی رفت...منم شروع کردم به حاضر شدن یه تونیک لیمویی و یه شلوار مشکی پوشیدم و رفتم جلوی آینه تا ارایش کنم...میگم ارایش فکر نکنید از اونام که اول ارایش بودن بعد دست و پا در آوردنا نه ارایش من در حد رژ و ریمل و کرم پودر یا پنککه...همشون هم در حد ملایم...قیافمم معمولیه موهای مشکی لخت دارم...چشم ابرو مشکیم...دماغم دوست دارم به صورتم میاد...لبامم خوش فرمه...تنها چیزی که تو صورتم دوست دارم چال روی گونه هامه که وقتی میخندم کلی بانمکم میکنه در کل قیافم بد نیست و میشه بهم گفت خوشگل...

اوهو اعتماد به سققم تو سمت چپ لوزالمعده ام...چشم از آینه برداشتم و اول مانتو مشکیمو پوشیدم و بعدم شال مشکیمو تا کردم گذاشتم یه گوشه که موقع رفتن بپوشم..

بعدم وسایل مورد نیاز و برای ترسوندن برداشتم گذاشتم تو کیفم...

تازه ساعت چهار بود با اینکه تا سه چهار ساعت پیش خواب بودم ولی بازم خوابم می  
یومدم...رفتم بیرون....مامان تو پذیرایی و آشپزخونه نبود...پس حتما تو اتاقش داره حاضر  
میشه...رفتم تو اتاق دیدم اونجا هم نیست...اا پس کجاس...رفتم دم دستشویی در زدم جواب  
نشنیدم...

رفتم دم حموم صدای اب میاد پس حمومه...پس چرا وقتی از اتاق میومدم بیرون  
نفهمیدم....فکر کنم به دکتر گوش و حلق و بینی احتیاج پیدا کردم...در زدم گفتم:

- مامان...شیر اب و بست و گفت:

- چیه؟؟عجب از اون سوراخ موشت اومدی بیرون..(منظورش اتاقمه)

وااای خدا به هر چیز ادم گیر میده...کم مونده خواستم برم دستشویی بگه تو نیم ساعت پیش  
دستشویی بودی چه خبره هر دقیقه هر دقیقه میری دستشویی...واقعا این رفتاراش ادمو دیوونه  
میکرد...البته خوبیای خودشم داشتا مثلا تو خونه من دست به سیاه سفید نمیزنم و تنها کاری  
که میکنم سفره انداختن و جمع کردنه...و این یکی از امتیازای مامانمه...

- ارنیکا...مُردی؟؟؟میگم چی کار داشتی؟؟

- نه هنوز زندهم...کی میریم؟؟؟!

- بابات ۵:۳۰میاد تا یه دوش بگیره و حاضر شه ۶میریم...

- باش تا شما حاضر شید من یه چرت بزنم اخه من حاضرم...

- مگه تو تازه بیدار نشدی؟؟

- چرا ولی خیلی خوابم میاد کارم که ندارم..

دیگه چیزی نگفت و منم رفتم تو اتاقم هنوز سرم به بالشت نرسیده خوابم برد...

- آرنی...پاشو داریم میریم...

- اه مامان ارنی نه ار..نی...کا...حالا با من تکرار کن...ارنیکا...

- خوب بابا پاشو حالا خوبه من این اسمو رو تو گذاشتم...

- باشه الان میام...

رفتم بیرون و کتونی های مشکیمو پوشیدم...ساعت شیش بود که راه افتادیم تا برسیم هوا تاریک شده بود...توی ماشین به مامان اینا گفتم که چی کار کنن تا نقشم به خوبی اجرا شه...وقتی رسیدیم مامان اینا رفتن تو خونه...منم تو حیاط موندم..خونشون دو طبقه بود...خالم با مادرش شوهرش زندگی میکرد...خالم بالا میشت و مادر شوهرش که پا درد داشت طبقه همکف بود که پله نداشت...

تو حیاط یه گوشه نشسته بودم تا یه ذره وقت بگذره که نقشمو اجرا کنم...به مامان اینا گفته بودم بگن من نیومدم و موندم خونه...تو حیاطشون یه تخت بود که دور تا دورش گل و گیاه بود...

یهربع که گذشت رفتم فیوز برقو زدم تو تو حیاط بود...در عرض چند ثانیه برق کل خونه رفت...این قسمت کارم موکول کردم به مامان اینا که یه کاری کنن که خاله بیاد تو حیاط فیوزو ببینه ...

بعد از چند دقیقه صدای پا اومد منم سریع ماسکی که از خونه برداشته بودمو زدم به صورتمو وقتی مطمئن شدم که خودم خاله اس ...یه جیغ بلند کشیدم...خاله هم از صدای جیغ من ترسیدو بلند تر جیغ زد...بعد یه دفعه که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

- الان من چرا جیغ زدم...اصلا صدای کی بود؟؟؟'بعد برگشت پشت پشت سرشو نگاه کرد و با دیدن ماسکه ترسناکه من بلندتر جیغ زد...شوهر خالم که از صدای جیغ خالم ترسیده بود سراسیمه از خونه اومد بیرون و اول فیوزو زدمو بعدم رفت پیش خاله ...خاله هم که داشت از ترس میلرزید با دست منی که از خنده نزدیک بود زمینو گاز بزنم و دید...

خالم تا منو دید دوید دنبالم...حالا خاله بدو من بدو...همینجوری میدویدم و میگفتم:

- خاله جوونم ...عشقم...نفسم...غلط کردم..شکرخوردم...

بعد از یه دور چرخیدن دور حیاط حس کردم از کنار خالم رد شدم...وايستادمو پشت سرمو نگاه کردم نگو خالم اصلا دنبالم نبوده ومن الکی داشتم دنبال خودم می دویدم

و اونا هم هرهر به من میخندن ...اووف اینام منتظر سوژه ان که بخندن:

- چیه به چی میخندین ...خاله خانوم خوبه خودت الان داشتی از ترس مثل بید میلرزیدی..

یدفعه خندش قطع شد و گفت:

- یادم ننداز که میکشمت..

خندیدم و گفتم:

- شما اینجا شماره اژانس دارین من برم خونمون اینجا امنیت جانی و مالی ندارم...

- الان کاریت ندارم نگران نباش الانم بریم بالا غذا حاضره ...

اول بابا و مامان و بعدم عمو رفت... منم پشت سر خاله میرفتم... رفتیم بالا... خوشون اول یه راهرو بود بعد میخورد به پذیرایی...

همه رفته بودن تو پذیرایی و فقط منو خاله تو راهرو بودیم... یهو از پشت بغلش کردم و فشارش دادم و گفتم:

- عشق من چگونه؟؟؟

سریع دستمو از دورش باز کرد و گفت:

- اگه تونستی منو به کشتن بدی تو...

- ااا الان که کاریت نکردم فقط بغلت کردم...

- اینجوری که تو منو بغل کردی منو به کشتن نمی دی بچمو به کشتن می دی...

بچشو؟؟؟ کدوم بچشو؟؟؟ اینا که بچه نداشتن... من شکمشو بغل کردم... اوون گفت بچه یعنی... یعنی.. اون الان.....

یه دفعه یه جیغ از خوشحالی کشیدم و شروع کردم به بشکن زدنو قر دادن که یه دفعه چشمم خورد به سه جفت چشم که با تعجب نگام میکردن...یه تک سرفه کردم و خیلی شیک و مجلسی و اروم رفتم سمت خاله و دم گوشش گفتم:

- الهی که من فداااش شم...بالاخره دارم دختر خاله میشم...

بعدم بوسش کردم و گفتم:

- مبارک باشه عشقم...

مامان زودتر از بقیه از شوک حرکاته من در اومد و گفت:

- ارنی..این دیوونه بازیا چیه؟؟؟!! اصلا بذار بینم سارینا این واسه چی به تو تبریک میگه..

خاله سرشو انداخت پایین و اروم و با خجالت گفت:

- من دیروز رفتم دکتر آزمایش دادم...امروز رفتم جوابشو گرفتم...جوابش چیز بود...من..من..

مامان اعصابش خورد شد و گفت :

- اه جون به لبم کردی بگو چی دیگه...

- من...من...حامله ام...

همه یه لحظه با هزار تا علامت سوال بالا سرشون به خاله نگاه کردن...حتی عمو چون خاله امروز جواب آزمایشو گرفته بود هنوز به عمو نگفته بود...

بعد از چند لحظه مامان اومدو بعد از کلی قربون صدقه رفتن و ماچ و بوسه و تبریک بالاخره خاله رو ول کرد...بابا هم یه تبریک گفت و یه دفعه عمو که انگار هنوز تو شک بود با یه معذرت خواهی از ما دست خاله رو کشید و برد تو اتاقو درم بست...

والا عمو چرا اینجوری کرد...الان از خوشحالی بود یا عصبانیت؟؟؟یعنی الان تو اون اتاق چه خبره اخ که چقدر دلم میخواد برم یدفعه درو باز کنم و غافلگیرشون کنم...(یعنی چی ارنیکا شاید دارن کارای ۱۸+میکنن تو چقدر فوضولی دختر) برو بابا من کجام فوضوله فقط کنجکاوم..دیگه وجدان ادم اینو بهش بگه از بقیه چه انتظاری دارم من ...

- ایول به پدر مادر گرام که کاری کردین من نقشم خوب اجرا شه..

تا اینو گفتم مامان یه چشم غره حسابی بهم رفت و گفت:

- تو میمیری عین ادم یه دقیقه بشینی ...اگه بچش چیریش میشد چی؟؟؟میخواستی چه خاکی تو سرت بکنی؟؟

- من از کجا باید میدونستم که حامله اس؟؟

ولی برای یه دقیقه فقط یه دقیقه گفت اگه واقعا بچش می افتاد چی؟؟؟ بعد به خوم توپیدم و گفتم برو بابا یه ترسوند ساده بود دیگه کاری نکردی که تازشم تقصیر خودش بود که نگفت حامله اس...

(ارنیکا چی میگی تو باید یکم احتیاط کنی دیگه شوخیات خیلی خرکی شده) اه چه امشب فعال شدی وجدان ...چقدر گیر میدی من شوخیام خیلی ام اندازه اس همه وجدان دارن بیشتر

فکرای خوب به سرشون می اندازه...بعد وجدان ما فقط بلده نصیحت کنه...بعد از ده دقیقه خاله اینا از اتاق اومدن بیرون...عمو که چشمش برق میزد...لباسای بیرونشم پوشیده بود...انگار میخواست بره بیرون...خاله هم که سرخ شده بود حسابی..پس خوب شد نرفتم تو اتاق و گرنه بیچاره ها آبروشون میرفت...من که عین خیالم نبود ولی خوب اونا خجالت میکشیدن...عمو اومد بابا و روبه همه گفت:

- معذرت میخوام من یه توک پا برم سر خیابون و برگردم...بابا هم گفت:

- اگه کاری هست بگو در خدمت باشیم...

- نه کاری ندارم شما خیلی لطف دارین...من برم زود پیام ولی بازم معذرت میخوام...

- خواهش میکنم راحت باش...

بعد عمو رو کرد به مامانو گفت:

- ابجی خانوم...با اجازه تون...

- خواهش میکنم راحت باشید...

تا عمو رفت دست خاله رو گرفتم و کشیدم بردم تو اتاق و مامانم دنبالمون اومد...بابا هم بیچاره تنها موند و نشست تلوزیون نگاه کرد...تا رفتیم تو اتاق خاله گفت:

- بابا ارنیکا زشته بذار برم از اقا فرید پذیرایی کنم...

- نمیخواه بابام پذیرایی شده...زود تند سریع به سوالات من پاسخ بده...

- پیرس..

- چند ماهته؟؟؟

- یک ماه...

- ای جان دارم دختر خاله میشم... حالا دختره یا پسر؟؟؟

- ااا چند ماهه به دنیا اومدی تو که انقدر عجولی... یک ماهشه هنوز بچه دیتو پا در نیاورده

اونوقت من از کجا بدونم جنسیتش چیه؟؟.....

- پس کی معلوم میشه؟؟

( حالا میدونستما ولی نمیدونم تو اون لحظه چرا همه چی از یادم رفته بودو انقدر گیج شده

بودم)

- چهار پنج ماهگی

- اووووف خوب من تا اون موقع دق میکنم که...

- عزیزم جنسیت مهم نیست مهم اینه که سالم باشه..

(. اه انقدر بدم میاد از این حرفای خاه زنکی)

- الان واسه من جنسیت در اولویته....

از اونجایی که هنوز فوضولیم تموم نشده و دوست داشتم از زبونه خاله بشنوم که تو اتاق چه

خبر بوده سریع گفتم:

- راستی خاله عمو چرا تورو یدفعه برد تو اتاق؟؟

همین که اینو گفتم بازوم سوخت داد زدم:

- آییی مامان چرا نیشگون میگیری خوب خیلی فوضولیم گل کرده...

مامان یه چشم غره به من رفت و اومد دعوام کنه که خاله پیش دست کرد و گفت:

- ابجی ولش کن خوب فوضوله و به خالش رفته تا از چیزی سر در نیاره دست بردار

نیست.. سعیدم چون تو شوک بود و همچنین نمیتونست جلوی شما از شوک در بیاد منو آورد

تو اتاق تا مطمئن شه راست گفتم اخه سعید عاشق بچه اس ..

- خوب اومد تو اتاق چجوری از شوک درش آوردی؟؟

- وقتی اومد تو اتاق گفت واقعا؟ منم یه پلک زدمو ..

حرفشو خورد .. گفتم:

- پلک زدییو؟؟؟

- نه دیگه تا همین جاشم زیاد گفتم برو دنبال تیله بازیت بچه جون...

مامان یدفعه با ذوقی کودکانه گفت:

- یعنی واقعا دارم خاله میشم.. واای چه حس جالبیه.. واای یعنی خاله بودن چه شکلیه ... اه

ساری زود اون بچه رو به دنیا بیار که از الان دلم براش ضعف میره...

( اوف کلا مامان من دوست داره اسمارو مخفف کنه اخه ساری با سارینا چقدر اختلاف داره  
که زورش میاد بگه سارینا)

همینجوری داشتیم به حرف مامان میخندیدیم ..اخه مگه خاله شدن شکل و مدل داره ..وقتی  
مامان خنده منو خاله رو دید مثلاً که ناراحت شده باشه گفت:

- چیه چرا میخندین خوب تا حالا خاله نبودم نمیدونم چه شکلیه و چه حسی داره...

صدای در که اومد دست از حرف زدن برداشتیم و از اتاق رفتیم بیرون ...عمو بایه جعبه  
شیرینی بزرگ اومد و رفت گذاشت تو یخچال...پرسشگرانه به خاله گفتم:

- خاله عمو رفته اینهمه شیرینی خریده یعنی تا این حد شادو خوشحاله؟؟

- شیرینی نیست که کیکه ..رفت کیک خرید که یه جشن کوچولو بگیریم...

- اهان

بعدشم شام خوردیمو بعد از یک ساعت خاله کیکو آورد که مادرشوهرشینا هم اومدن و دور  
هم کیک خوردیم حالا بماند که مادر عمو سعید چقدر اشک شادی ریخت و چقدر  
خوشحال شد که داره صاحب نوه میشه...

عمو یه خواهر ۲۰ساله داشت به اسم ترانه و یه داداش هم که سرباز بود... بعد از خوردن  
کیک رفتیم ضبط و روشن کردم و دست ترانه هم گرفتم رفتیم وسط و کلی قر دادیم...بعدشم  
که همه اومدن وسط به جز مادر و پدر عمو سعید که مسن بودن ...همه این برنامه هارو خاله تو

دوربینش ضبط کرد تا بعدها به اون فنقلی نشون بده بگه وقتی وارد زندگیشون شده چقدر همه رو خوشحال کرده...

ساعت ۱ بود که رسیدیم خونه... خداروشکر که فردا جمعه بود و گرنه کی حال داشت بعد از اینهمه وورجه وورجه صبح زود بلند شه بره مدرسه...

تو ماشین منتظر بودیم بابا در حیاطو باز کنه که بریم تو خونه که دیدم المیرا از پشت پنجره داره علامت میده وایسا مارت دارم.....

به مامان اینا گفتم برید تو منم با المیرا حرف میزنم و میام... ولی بابا گفت :

- دیر وقته ساعت ۱ زشته تو کوچه وایستید با تو برو خونه المیرا اینا یا المیرا بیاد خونه ما...

المیرا هم که اومد گفت مامانش همین حرفو زده و قرار شد من برم خونشون... از پشت ایفون به مامان گفتم که میرم اونجا گفت زود بیا ولی میدونست فقط سفارش کرده چون محاله وقتی منو المیرا میریم خونه همدیگه کمتر از دو ساعت پیش هم باشیم..

خونه المیرا اینا بیشتر ساختش شبیه واسه ما بود فقط واسه اونا جای راهرو و اشپزخونه عوض شده بود... وقتی رفتم تو فهمیدم بابای المیرا که من بهش میگم عمو سیامک خوابیده... کلا من به بقال سر کوچه هم میگم عمو خوب چی کار کنم نمیتونم به کسایی که از من بزرگتر خانوم یا اقا بگم... به بیشتری میگم خاله و عمو... اگر یکمی سنشون پایین باشه یه جون اخر اسمشون اضافه میکنم...

رفتیم تو اتاق المیرا... همین که وارد شدم گفت:

- خوب زرد تند سریع گذارش لحظه به لحظه میخوام بدون مکث در ۵ دقیقه..

- نوچ ۵ دقیقه کمه چون موضوعات دارم برات حسابی...

- اوووم خوب یک ربع خیرشو ببینی...

کل اتفاقات امشبو توی یک ربع براش گفتم ولی فکر کنم هیچی نفهمید چون خیلی تند گفتم...اخه فکر کنید گزارش لحظه به لحظه ی ۷.۸ ساعتو باید توی یک ربع بگم خوب منم چون وقت کم می اوردم تند گفتم... و المیرا هم عین این گیجا فقط منو نگاه میکرد...

- اه بمیری ارنیکا...من هیچی از حرفت نفهمیدم... این چه طرز حرف زدن مگه دنبالت کردن...

- اخه احمق باید جوری تعریف میکردم که وقت کم نیارم دیگه...

- باورت همیشه تنها چیزی که ازت شنیدم صدای زوره کشیدن بود...

- هوووو سگ خودتی...

- خوب انقدر تند حرف زدی مثل زوزه کشیدن بود...

- تو باشی دیگه واسه من زمان تعیین نکنی..

- خوب بابا مثل ادم تعریف کنم بینم چه گندایی زدی...

منم از اول تا اخر امشبو مثل ادم تعریف کردم... اخرش دیگه دهنم کف کرده بود...یدفعه ساعت و نگاه کردمویه دونه زدم تو سر المیرا و بلند گفتم:

- هییییییی...

المیرا به متر از جا پرید گفت:

- ای خاک تو سرت چرا میزنی سرم درد گرفت اصلا چرا داد میزنی دیوونه...

- اوشگول ساعتو ببین..

- اه این چه تیکه کلامیه که چند وقته گرفتی.. اوشگول یعنی چی اخه حداقل میخوای فحش بدی یه فحش قشنگ بده مثلا بگو خدا لقدت کنه یا مثلا اشغال سبزی یا اوووم اهان تو روحت..

- برو بابا با این فحشات اینارو بگم به جای اینکه عکس العملی نشون بده یا ناراحت شه فقط میخنده و اینجوری به من حانمیده...

- خری دیگه تو که انقدر دوست داری دل مردمو با دیوونه بازیات شاد کنی خوب اینارم بگی شاد میشن دیگه...

- باش حالا بهش فکر میکنم..

- راستی یادم رفت... تو چرا منو زدی؟؟

- اه انقدر فک میزنی یادم رفت... ساعتو ببین..

المیرا یه نگاه به ساعت که عقربه هاش ۳:۳۰ رو نشون میداد کرد و با تعجب یمت من گفت:

- یعنی تو واقعا دوساعت و نیم تمام فک زدی؟؟ دهنت کف نکرد؟...

- این سری یکم ولی دیگه تقریبا عادت کردم از بس هر جا رفتم گزارش لحظه به لحظه خواستی ... از این به بعد باید تورو با خودم ببرم که دیگه گزارش نخواستی...

- فکر خوبیه..

- خوب دیگه من برم بخوابم که واقعا خسته ام..

- او کی برو فردا میبینمت...

- شایدم نبینی...

- بهتر حداقل یه روز از دست تو خلاص میشم...

- وای گفتی خلاص...دیگه قیافت واسم تکراری شدم باید از دست تو خلاص بشم و به فکر یه دوست دیگه باشم...

- اومی برو به فکر همون دوست باش...

میدونستم ناراحت نشده چون ما زیاد از این حرفا به هم میزنیم و کلا از دست هم ناراحت نمیشیم...

بالاخره رفتم خونه و تا لباسامو عوض کنم و خوابم بیره ساعت شد چهارونیم.....

- اه ارنیکا عین خرس قطبی میخوابی هرچی صداتم میکنم بیدار نمیشی بابا ساعت ۲ظهره..پاشو دیگه چقدر میخوابی..

یه دونه از چشمامو باز کردم و قیافه مامانو که از کلنجار رفتن با من خسته شده بود دیدم...یه ذره بدنمو کش دادم و با یه صدای پر انرژی پاشدم روتخت و داد زدم:

- سلام ظهر بخیر مامی..

بعدم همچین بوسش کردم که پرت شد عقبو سکندری خورد و نزدیک بود بیافته که خودشو کنترل کرد...طبق معمول با چشم غره داد زد:

- اخه وحشی یه ذره عین ادم رفتار کن..

بعدم ادای گریه درآورد و گفت:

- ای خدا این دیوونه چی بود دادی به من..

مامان همینجوری داشت غرغر میکرد که من از اتفاق اومدم بیرون و اروم رفتم پشت سر بابا و ایستادم و چون حسابی تو بهر تلوزیون بود متوجه اومدن من نشدم..از پشت بغلش کردم و داد زدم:

- سلام ظهر زیبای جمعه شما بخیر بابا جان.

بابا یه سر از تاسف تگون داد و یه سلام خشک و خالی گفت که من سریع گفتم:

- اه بابا من اینهمه انرژی رو به شما دادم که شما هم یه ذره شاد شید اونوقت اینه جواب من اخه این چه وضعشه یعنی انقدر یعنی انقدر بدنتون مقاومه که نداشت اینهمه انرژی واردتون بشه؟؟

- اولاً این انرژی دادن نبود و وحشی بازی بود دوما گیریم انرژیت وارد شده باشه پاشم برات چی کار کنم که نشون بده انرژی وارد شده!!؟؟

- شما احتیاجی نیست کاری کنید ولی اگه همون سلامتونو با انرژی بگین هم کفایت میکنه... بابا هم با لبخند و مثلاً پر انرژی گفت:

- سلام ظهر بخیر دختر گلم خوب خوابیدی دیشب بابا جان؟؟

- اهان حالا خوب شد... باید چند جلسه براتون بذارم هنوزم جا داره پدرجان..

- ارنیکا برو دیگه خیلی پرو شدی..

منم یه لبخند دندون نما زدم و رفتم تو آشپزخونه... از روی میز یه تیکه نون بربری برداشتم و گذاشتم تو دهنم چون واقعا گشتم بود.. داد زدم:

- ماااااا... ماااااا..

مامان از تو اتاق من اومد بیرون... وای تو اتاق من چی کتر میکرد؟؟

- چیه چی میگی صداتو گذاشتی رو سرت؟

- شما تو اتاق من چی مار میکنی ماما..؟؟

- از اونجایی که تو اتاق شما سگ میزنه گربه میرقصه دارم تمیزش میکنم شما که ماشالا دست به سیاه و سفید نمیزنی...

واللای خاک تو سرم دیروز سیم کارتامو جمع نکرده بودم... سریع دویدم سمت مامان و هلش دادم سمت اشپزخونه و گفتم:

- مامان جان شما زحمت نکش من الان میرم اتاقمو جمع میکنم شما هم ناهار منو بده که الان روده کوچیکخ کل هیکل منو درسته میخوره... مامان خندیدو گفت:

- باشه زود جمع کن.. ما ناهار خوردیم الان غذای تو هم آماده میکنم..

مامان بابای مارو باش به جای اینکه روز جمعه ای بگن دخترمونو بیدار کنیم خانوادگی ناهار بخوریم نشستن دوتایی عشقولانه ناهار خوردن...

با غرغر رفتم تو اتاقمو دیدم فقط تخته و مرتب کرده خدارو شکر... اولین کاری که کردم سیم کارتارو از زیر کلی لباس پیدا کردم تو مخفی گاهشون که زیر تشک تخته بود گذاشتم و لباسای روی زمینم رو هم چپوندم تو کمدو اول با دست نگهشون داشتم و بعد با احتیاط در کمدو بستم که لباسای تو کمد اوار نشن رو سرم...

یه نگاه به اتاقم کردم اهان الان شد اتاقم شد دسته گل خخخ البته با چپوندن وسایل تو کمد... رفتم ناهارمو خوردم...

تاشب دیگه اتفاق خاصی نیافتاد و منم چون صبح میخواستم برم مدرسه ساعت خوابیدم.....

با صدای زنگ گوشیم بلند شدم و یه کشو قوس به بدنم دادم... حاضر شدم و بدون سرو صدا رفتم بیرون چون مامان اینا طبق معمول خوابن. اخه اونا هشت از خواب بلند میشن ولی من هفت از خونه میزنم بیرون...

وقتی درو بستم همزمان با من المیرا هم اومد بیرون... با هم سلام و احوال پرسیدیم و راه افتادیم سمت مدرسه...

با اینکه خیلی شیطانیم ولی خدایی همیشه معلمون بالای ۱۹ بوده... البته به جز اون سال کدایی که نمراتم به شدت افت کرد که اونم یه دلیل محکم داشت...

ولی کلا درس خوندم دوست دارم... هیچوقت نشده شیطانم باعث لطمه خوردن به درسم بشه....

زنگه دوم بود و دینی داشتیم... خدایی معلم دینی مون خیلی خنگ بود... همیشه یه عینک ته استکانی میذاشت رو چشمشو مقنعه اش همیشه خدا کج و ماوج بود و برعکس همه معلمها همیشه با اون چادر خاکی و درب و داغونش میومد سر کلاس.... با اینکه سنش ۲۷.۲۸ سال بود ولی بیچاره خیلی خنگ بود و سوژه خنده ما... من موندم این چجوری معلم شده...

وقتی میومد تو کلاس چادرشو در میآورد و موچاله میکرد و میذاشت رو میز و دستش میذاشت روش و تکیه گاه سرش میکرد... منم شیطانم گل کرد و چند تا غلط گیر برداشتم و با قیچی ترکوندمو ریختم اونجایی که چادرشو میذاشت... بعدم رفتم دم در کلاس و ایستادم بینم کی میاد...

وقتی اومد رفتم پیشش تا حواسش به میز نباشه... اونم همینطور که داشت به حرفای من گوش میداد چادرشو در آورد گذاشت رو میز... سریع حرفمو تموم کردم و رفتم نشستم سر جام....

اخیرای زنگ بود که چادرشو برداشت دید یه طرفش سفیده... منو المیرا هم رفتیم تا جای اثار جرمو پاک کنیم... ایندفعه المیرا با خانوم حرف زدو من جای غلط گیرو پاک کردم... معلم هم

مه اصلا حواسش پی حرفای المیرا نبود و فقط فکرش پیش چادرش بود... وقتی کارم تموم شد به المیرا علامت دادم و اروم رفتم نشستم سر جام... بعد از من المیرا هم اومد و تازه سوال جوابای معلم شروع شد..

- کاره کی بوده کی چادر منو غلط گیری کرده....

بچه ها هم با هم گفتن خانوم ما که همه نشستیم سر جامونو حتی میزم تمیزه و جای غلط گیر روش نیست... حتما جای دیگه غلطگیری شده...

بیچاره معلمه بغض کرده بود فکر کنم خیلی به چادرش وابسته بود اخه خیلی کهنه بود و این عوضش نمیکرد...

همه داشتن تو کلاس میخندیدن که معلمه بیشتر عصبی شد و اومد داد بزنه که زنگ خورد... اونم با عصبانیت رفت بیرونو درم کوبید...:

- اوخی نازی خیلی به چادرش وابسته بود نه؟؟؟

- اره... فکر کنم الانم میخواد بره پیش مامانش شکایت کنه ...

خلاصه کلی خندیدیم و تا زنگه اخر فقط سوژه خندمون اون بود اخه زنگ بعدشم دیدیم. با بغض داره از مدرسه میره بیرون..

داشتیم برمیگشتیم خونه که هوس کردم رو جدولا راه برم... از المیرا فاصله گرفتم و رفتم رو جدول... کیفمو پرت کردم سمت المیرا و دستامو باز کردم تا تعادل داشته باشم... این کارو خیلی دوست داشتم دیوونه ام دیگه...

رسیدم خونه و چون خسته بودم تا ساعت چهار خوابیدم....

از خواب که بیدار شدم رفتم بیرون دیدم خاله شهناز(مامان المیرا)خونه ماست

-سلام خاله اون دختره چلت کجاست؟؟

- سلام خاله جان ..خوابه شما دو تا عین همید تا از مدرسه میاید میخوابید...

- باش پس من بیدارش میکنم.....

رفتم تو اتاقمو مانتو شال پوشیدم ... کلید خونه خاله اینا رو از روی اپن برداشتمو

رفتم خونشون...اول رفتم تو اشپزخونه و یکمی چشمامو خیس کردم..که یعنی گریه

کردم...بعد رفتم تو اتاق المیرا و بالا سرش وایستادمو اروم گفتم:

- الی جوونم...عزیزم پاشو خانومی کارت دارم...

یکم از چشماشو باز کرد و وقتی صورت خیس و چشمایی که به خاطر خواب پف کرده بودو

دید سریع نشست رو تخت و گفت:

- ار ..ارنیکا..چی شده چرا گریه میکنی؟؟

-هیچی عزیزم پاشو بریم خونمون بهت بگم...

- اااا ارنیکا بگو جون به سرم کردی...

-پاشو لباس بپوش بریم خونه ما باباتم اونجاس..بریم اونجا بهت بگم...

- بابام؟؟؟؟بابام که الان سره کار باید باشه..

دیگه چیزی نگفتم و الی هم شروع کرد سریع لباس پوشیدن...

یه دقیقه ای یه چیزی تنش کردو جلو تر از من شروع کر. به راه رفتن...وقتی رسیدیم تو حیاط  
خونه ما گفتم:

- الی خاله...

- مامانم چی؟؟؟

تند گفتم:

- هیچی خاله گفت پیام بیدارت کنم...  
و سریع در رفتم و الی هم بعد از این که از شوک در اومد افتاد دنبالم و وقتی منو گرفت بعد  
از کلی کتک و فحش خوردن ولم کرد...قضیه رو برای مامان و خاله که داشتن مارو نگاه  
میکردن تعریف کردم و اونام کلی خندیدن...

اینم بگم که مامان کلی دعوام کرد که این چه کاریه و از این حرفا....ولی کو گوش شنوا  
...من که ادم بشو نیستم...بعدش با الی کلی درس خوندیم و واسه امتحان فردا آماده شدیم.....

دیگه تا شب اتفاق خاصی نیافتادو منم بعد از خوردن شام رفتم خوابیدم....

- اااا دیگه داره از این اهنگ بدم میاد...

دستمو دراز کردم و از روی عسلی گوشیمو برداشتمو الارمشو خاموش کردم و دوباره  
خوابیدم.....

- اخ چه حالی داد داغونش کردیم ایولا...

بعدم محکم با المیرا زدیم قدش....همین که زدم به دست المیرا اخش کنار گوشم بلند شد...بعدش یه درد شدیدی از ناحیه چپ صورتم حس کردم...

عین جنزده ها از خواب پریدم و اولین چیزی که دیدم قیافه عصبی المیرا بود...

- تو اینجا چی کار میکنی؟؟

- خیلی خری ارنیکا منو باش اومدم تویی که خواب موندیو بیدار کنم که توام میزنی منو داغون میکنی...خودشو به چپ و راست تگون داد و تند میزد رو دستشو می گفت:

- نوچ نوچ نوچ نوچ...ای بشکنه این دست که نمک نداره...

از دیدن المیرا که مثل این پیرزنای ۷۰، ۸۰ساله شده بود خنده ام گرفت و بلند زدم زیر خنده...

- بخند بایدم بخندی...زدی منو درب و داغون کردی اولاً...مدرستم دیر شده دوما...حالا نشستی واسه من میخندی...باشه من میرم تو هم به خندیدنت برس..

اومد بلند شه که دستشو گرفتم و گفتم:

- ااا عین ادم بگو بینم مگه چیکارت کردم میگی داغونم کردی...

- هیچی فقط تو خواب بودی که یه بار صدات کردم توام با کف دست محکم زدی تو صورت منو داغونم کردی...البته اینم بگم که کم نیاوردم و زدم تو گوشت...

یه لبخند دندون نما زد که گفتم:

- خوب دیگه دردت چیه تو هم که منو زدی پس سوختنت چیه؟؟؟.

- هیچی فقط خواستم پیاز داغ ماجرارو زیاد کردم...

یه نگاه به ساعت کردم دیدم ۷ و پنج دقیقه اس

- اووووه المیرا پاشو که دیر شد من ۵ مین دیگه حاضرم...

- چه عجب یادت افتاد مدرسه هم باید بری..

- اه چقدر غر میزنی..

بلند شدم و سریع حاضر شدم.... چون دیرمون شده بود عمو مارو رسوند... ۷:۲۰ دقیقه بود که رسیدیم مدرسه...

بچه ها صف بسته بودنو داشتن میرفتن کلاس که ما هم خودمونو قاطی یکی از صفا کردیم و رفتیم تو کلاس...

امروز زیستمون تو آزمایشگاه بودو ما اصلا دوست نداشتیم بریم چون اونجا همش معلممون داد میزد و غر میگرد و حوصلمونو سر میبرد...

واسه همین قبل از اینکه معلم بیاد درو بستیم و یه سوزن از این گنده ها زدیم تو قفل در... درم که دیگه باز نمیشد... ما هم کل زنگ و بیکار بودیم.. اون زنگ کلی خوش گذشت...

چون بعضی از بچه ها گوشی آورده بودن کلی کلیپ درست کردیم...

امروزم شیطانیم همون بودو کار خاص دیگه ای نکردیم...

وقتی رسیدم خونه...درو با کلید باز کردم و رفتم تو و داد زدم:

- سلاااام روح خونه اومد.....

ولی هیچ صدایی نشنیدم...دوباره داد زدم:

- مامان کجایی؟؟شیطون داری با من قایموشک بازی میکنی؟؟بابا من از بچگی قایموشکم خوب نبود بیا بیرون خستم...

بازم صدایی نیومد نه مثل اینکه کسی خونه نیست...ولی بازم برای اینکه مطمئن شم رفتم خونه رو گشتم ولی هیچکی نبود...عجیب بود مامان هیچوقت اینموقع بیرون نمیرفت اگه هم میرفت یه نامه ای چیزی تو خونه میذاشت..

لباسامو عوض کردم و همین که اومدم برم دستشویی تلفن زنگ خورد... راستی چرا زنگ نزدم گوشی مامانم...خنکم دیگه مغزم دیر به کار میافته...

بدو بدو رفتم تلفن و جواب دادم:

- الو

- ببخشید منزل شفיעی؟؟

یه زن جوون بود هرچی فکر کردم صداش برام آشنا نبود...

- بله بفرمایید..

- ببخشید من از درمانگاه تماس میگیرم خانوم شفیع حالشون بد شده اوردنشون اینجا.. شماره هم از تلفن همراهشون پیدا کردیم...

دستام یخ کرد و افتادم رو زمین خیلی وقته تحمل خبر بدو ندارم خیلی وقته از خبر بد میترسم... با صدایی که از ته چاه در میومد به زور گفتم:

- حا... حالش خوبه؟؟؟

- بهتره ولی شما الان باید بیاید اینجا..

- کدوم درمانگاه؟؟

- درمانگاه پیامبر..

- باشه باشه الان میام..

سریع بلند شد و همینجور که حاضر میشدم زنگ زدم به بابا ده تا بوق خورد ولی جواب نداد  
اخرم اون زنیکه مزخرف گفت:

- مشترک مورد نظر پاسخ گو ...

دیگه واینستادم به بقیه حرفش گوش بدم زنگ زدم به مغازه و هونطورم از خونه رفتم بیرون...

فروشنده مغازه که یه دختره جواب داد:

- فروشگاه فتوحی بفرمایید..

سریع و با هول گفتم:

- سلام خانوم مرادی میشه گوشی رو بدین بابام ???

- بله بله همین الان میدم بهشون...

بعد از چند دقیقه صدای بابا پیچید تو گوشی... تا صداشو شنیدم تحملم تموم شد و بغضم شکست...:

- سلام دختر گل بابا چی شده اینوقت روز زنگ زدی...

- بابا بابا همین الان بیا درمانگاه پیامبر از بیمارستان زنگ زدن گفتن حال مامان بد شده..

بابا که صدای گریه منو شنید بیشتر نگران شد و گفت:

- چی شده چرا حالش بد شده...؟؟

- نمیدونم. بابا فقط زود بیا منم دارم میرم..

- باشه من دارم راه میافتم..

رسیدم سر کوچه و سریع یه تاکسی دربست گرفتم و ادرسو دادم....

همینجوری گریه میکردم و فقط دعا میکردم چیز نشده باشه...

رسیدم درمانگاه و سریع پول تاکسی دادم و دویدم سمت درمانگاه رفتم. سمت اطلاعات و گفتم:

- ببخشید خانوم شفیع کجاست ???

خیلی سرد و خشک گفت:

- اتاقه دکتره... اتاق دوم سمت چپ...

پرو انگار طلب داره حیف که حال خوب نیست و گرنه حالتو میگرفتم...

رفتم سمت اتاقی که گفته بود و اروم زدم به دری که باز بود و رفتم تو ...

مامان روی تخت خوابیده بود و خانوم دکتر داشت معاینه اش میکرد... با استرس رفتم سمت

مامان که چشماش بسته بود و گفتم :

- مامانی جونم چی شدی؟؟ چی کار کردی با خودت..

دکتر که یه سرفه کرد تازه متوجهش شدم و سریع گفتم:

- بیخشید دکتر حواسم نبود... سلام... چی شده دکتر چرا چشماش بسته اس؟؟؟

- سلام دخترم... مامانت آسم داره نه؟؟؟

- بله چطور مگه؟؟

- مثله این که تو خیابون پایینی درگیری پیش اومده و گاز اشک اور زدن ایشونم حالش بد

شده... کسایی که اونجا بودن سریع میرسوننش اینجا ولی حالش زیاد خوب نیست چند بار بالا

اورده و بدنش کهیر زده بهتره ببرینش بیمارستان اینجا امکانات کافی نداریم...

- پس چرا بیهوشه؟؟؟

- توی سرمش خواب اور زدیم و هم زیاد بالا آورد و معدش خالی شدو ضعف کرد الانم

خوابه بیهوش نیست ول امکان بدترشنش هست بهتره ببرینش..

- الان پدرم میرسه میبریمش...

- باشه فعلا بزارید بخوابه .. شما برید پیش کسای که آوردنشون اونا منتظر همراه بودن که شما اومدی...

- چشم مرسی...

رفتم بیرون و رفتم پیش خانوم و اقایی که اونجا نشسته بودن و گفتم:

- سلام ببخشید شما مادر منو رسوندین اینجا؟؟

خانومه گفت:

- بله شما دخترشون هستین؟؟

- بله ممنون که کمکش کردین واقعا خیلی لطف کردین اگه شما نبودین معلوم نبود کی مامانو میرسوندن اینجا... واقعا شما جون مامان منو نجات دادین...

- زنه دستشو گذاشت رو شونه منو مهربون گفت:

- خواهش میکنم عزیزم این وظیفه هر آدمیه که به هم نوعه خودش کمک کنه ... امیدوارم که حالشون خوب شه...

- مرسی ممنون...

با اینکه میدونستم چی شده ولی گفتم بذار از اینا هم بپرسم به طور سه بعدی تعریف کنن ...

- اصلا چی شد اسمش اد کرد؟؟

اونام همون چیزی که دکتر گفته بود گفتن همونجوری خلاصه و کوتاه مثلا من از اینا پرسیدم که واضح و رنگی برام تعریف کنن اونام همون جوری سیاه سفید قضیه رو ولش کردن.....

بعد از ۵ دقیقه هم بابا اومد و اول یه سربه مامان زدو با دکترش حرف زدو بعدم اومد کلی از این خانوم و اقا تشکر کرد...اونامهربعد از اینکه فهمیدن که ما کنارش هستیم رفتن....

بابا هم یه امبولانس خبر کرد و مامان و به بیمارستان منتقل کردیم تا شب با یه سری دارو و سرم و امپول حال مامان خوب شد و آوردیمش خونه خدارو شکر حالش خوب بود فقط یکم صداسش گرفته بود و مقداری سینهش خس خس میکرد که اونم دکتر گفت:

-اگه کپسول اکسیژنی که تجویز کرده رو تا یه هفته مدام استفاده کنه و استراحت مطلق داشته باشه اونم بر طرف میشه و حال مامانم خوب میشه.

ساعت ۴ بود که خوابیدم تازه کلی هم مهمون داری کردم واقعا که داشتن مادر توی اینجور مواقع نعمته چون خیلی مهمون داری سخت بود... اونم دست تنها و از همه مهم تر واسه کسی که تا حالا از این کارا نکرده...

با اون بدن کوفته و خسته (حالا انگار کوه کندم) ساعت ۴:۱۵ بود که خوابیدم...

صبحم مدرسه نرفتم هم خیلی خوابم میومد و هم مامانو نمیتونستم تنها بذارم...و شایدم مهمون داری کنم...اوووف با کلمه مهمون دوباره عذا گرفتم..

ساعت ۱۰ بود که از بلند شدم و تاختمو مرتب کردم و رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و تا وقتی رفتم پیش مامان دوباره غرغر نکنه بگه تو دوباره با صورت نشسته اومدی پیش من...

اروم و بی سرو صدا رفتم پشت در اتاق و چون فکر میکردم مامان خوابه بدون اینکه در بزنم درو باز کردم ولی در باز کردن همانا صدای جیغ مامانم همانا... با اون صحنه ای که دیدم سریع درو بستم و رفتم تو حیاط و پقی زدم زیر خنده منو باش که فکر کردم بابا رفته سرکار.. ولی نه خیر اشتباه میکردم به بهونه نگهداری از مامان مونده خونه و فکر کردن من رفتم مدرسه... و از فرصت استفاده کردن و گفتن تا این بچه نیست ماهم یه حالی کنیم.. انگشت اشارمو به دندون گرفتم و با خنده سری تگون دادم... با خنده رفتم تو خونه و تو پذیرایی و نگاه کردم دیدم هنوز تو اتاقن ای بابا اینا دست بردارم نیستن حالا بیاید بیرون فهمیدین من خونه ام... سری تگون دادم رفتم تو آشپزخونه و بساط صبحونه رو روی میز چیدم... توی حال خودم بودم و داشتم صبحونه میخوردم که با صدای بابا که میگفت:

- مگه تو مدرسه نداری یه متر از جا پریدم...

با خنده ای که خیل دوست داشتم جلشو بگیرن گفتم:

- موندم پیش مامان که تنها نباشه که دیدم تنها نیست...

تا جملمو تموم کردم بابا با تته پته گفت:

- خوب نه من نرفتم سرکار که مراقب مامانت باشم...

ابروهامو بالا انداختمو با لحن شیطونی گفتم:

- بله ممنون از مراقبت های ویژتون..

بابا که میخواست کم نیاره با عصبانیت گفت:

- بسه دیگه پرو نشو تا بهت رو میدم میخوای رو کولم سوار شی صبحانه مامانتو بزار تو سینی  
ببر تو اتاق بهش بده...

من که بیشتر خنده ام گرفته بود و داشتم تفریح میکردم گفتم:

- بابا جان شما ببر بذار با این صبحونه روز زیباتون زیاتر شه..

بابا زیر لب یه استغفرالله گفت و سینی ای که آماده کرده بودمو برداشت برد تو ای اتاق...منم از  
قصد سینی رو برای ۲ نفر آماده کرده بودم تا دوتایی باهم صبحونه بخورن و حال کنن...خوب  
براشون روز عاشقونه ای رقم زدما.....

خودمم نشستم پشت میزو بقیه صبحونه مو خوردمو از خجالت شکمم حسابی در او مدم...با  
اینکه بلانسبت عین گاو میخورم ولی یه ذره هم شکم ندارم و اندامم خیلی هم رو فرمه...همه  
بهم میگفتن تو انگل داری که با این خوراک خوبت چاق نمیشی ولی ازمایشم دادم و سالم  
سالم بودم...به نظر خودم چون فعالیت زیاد چاق نمیشم...

صبحونمو تنهایی خوردم و وسایلاشم جمع کردم...بعد از اینکه اشپزخونه رو هم تمیز کردم(به  
حق چیزای ندیده و نشنیده از من...من و این کارا؟؟بین مریضی مامان من به چه روزی  
انداخته؟؟)

خلاصه بعد از کوزت بازی رفتم اتاق مامان اینا و ایندفعه اول با احتیاط در زدم و بعد از شنیدن  
بیا تو بابا رفتم تو اتاق...

بابا رو حاضر و آماده دیدم و مامانم که دراز کشیده بود روی تخت... به مامان سلام دادم و با  
دیوونه بازیام کلی شادش کردم...

یدفعه یاد بابا افتادم که حاضر شده بود... برگشتم سمتشو گفتم:

- بابایی جایی میری؟؟

- اره دیگه حالا که تو خونه ای منم میرم به کارام میرسم..

با مامان خداحافظی کرد و رفت بیرون منم واسه بدرقه کردنش تا دم در حیاط رفتم... وقتی  
درو باز میکردم که بابا ماشینو بیره بیرون دیدم خاله شهنازو الی پشت درن و تا او مدتی زنگ  
بزنن من درو باز کردم...

بابا هم بعد از سلام و احوال پرسی و بعدم خداحافظی رفت سرکار.. با خاله اینا رفتیم تو خونه  
و خواستم برم مامانو بیارم تو پذیرایی که خاله نداشت و گفت بذار راحت باشه غریبه نیستیم  
که .....

- باشه شما برید منم میام...

خاله رو تا دم اتاق راهنمایی کردم.. (چه خانومانه رفتار کردم من) خودمم رفتم اشپزخونه و  
چایی ریختم داشتم ظرف میوه رو آماده میکردم که با پخ کردن الی یه متر پریدم هوا..

- تو ادم بشو نیستی..

- فعلا که ميپنم تو ادم شدي خره...

- حالا ما بار عين ادم رفتار كرديما والا تو چشم نداري بيني؟؟

- نوچ من تورو با خريتت بيشتر دوست دارم..

يدونه زدم تو سرش و گفتم:

- خر چو خر بيند خوشش ايد الى جووونم....

- خيليي عوضيبي

- منم دوست دارم...

- نه تو همون خري هستي كه بودي كم كم داشتم اميدوار ميشدم كه ادم شدي...

- همينه كه هست فوضولي؟؟

- حالا اينارو ولش كن چرا مدرسه نيومدي هر چي هم به اون گوشي بي صحبت زنگ زدم خاموش بود..

- هوو اون گوشي صاحب داره ها بي ادب بي صاحب يعني چي؟؟

- اه جواب سوالمو بده..

- خوب بابا وحشي سوال اولت جوابش اين بود كه ميخواستم مراقب مامانم باشم و تازه ديشب دير خوابيدم و با اون مهمون داري كه من كردم كلي هم خسته بودم پس به خاطر همين امروز دور مدرسه رو خط كشيدم فرزندم.. سوال بعدت چي بود؟؟ اهان در مورد گوشي

هم باید خدمتون بگم که چون میدونستم یکی مثل توی خرچسونه صبح قراره مزاحم خواب عزیز بنده بشه پس خاموشش کردم که این اتفاق وحشتناک نیافته.. الانم برو گمشو اونور چایی ها یخ کرد...

- خیلی بیشوری.. خرچسونه عمه نداشته مزاحمم پسر عمه نداشتت..

- اوف الی چندبار بگم منم درست دارم هان؟

- خیلی بیشور شدیا آرنی خانوم...

- ااااا ارنی نه و ارنیکا الان اگه اینو به بچه قنداقی گفته بودم تا حالا فهمیده بود..

- برو چایی رو بده بیا تو اتاقت حالت کنم نفهم کیه؟؟؟

همینطور که داشتم میرفتم سمت اتاق مامان اینا یه برو بابا بهش گفتم که بیشتر جوشیش کرد... رفتم تو اتاقو پذیرایی کردم و بایه با اجازه به سمت اتاق خودم رفتم...

همین که درو باز کردم اومدم یه چیزی به این المیرای پرو بگم که یه سطل اب روم ریخت..

دود از کلم میزد بیرون اخ که دوست داشتم خفش کنم...

دختره بووووق ولی تنها چیزی که بهش گفتم داد زدن اسمش بود...

ابش خیلی سرد بود سرما نخورم خوبه اونم تو هوای بهار...

دنبالش دویدم که اونم سریع رفت توی اتاق مامان اینا و درم بست و قفل کرد.....

محکم کوییدم به درو داد زدم:

- الی دعا کن زنده از اون اتاق بیرون نیای و گرنه خودم میکشمت..فهمیدی؟؟؟

اونم از اون پشت داد زد:

- شده از پنجره میرم ولی نمیذارم دستت بهم برسه..

- اول یه نگاه به اینور و اونورت بنداز بعد نطق کن اصلا اون اتاق پنجره نداره...اصلا اون اتاق نداره...

- خوب اصلا از اتاق بیرون نیام و پیش خاله سر میکنم مگه نه خاله تازه خاله خوشحالم میشم...

مامان اینا هیچی نمی گفتن و فقط میخندیدن...خندشون که تموم شد خاله گفت:

- الی باز چی کار کردی حرص اون طفل معصومو در آوردی؟؟

- طفل معصوم؟؟ مامان تو به این زلزله مخرب میگی طفل معصوم؟؟

بعدم طوری که من صداشو خوب بشنوم بلند گفت:

- شنیدی زلزله؟؟ مامانم به تو میگه طفل معصوم نمیدونه چه عجوبه ای هستی...

خالم بازم خندیدو گفت:

- حالا تو با اون به قول خودت زلزله چی کار کردی؟؟

واسه طرفداری از خودم و صد البته زیاد کردن پیاز داغ ماجرا با اب و تاب گفتم:

- خاله جان بگو چی کار نکرده این دختر خل و چلت یک سطله به چه بزرگی اب یخ یخ خالی کرد رو سرم...ای خاله فکر کنم سرما خوردم ای سرم مامان لباسام خیس خیس توی این هوای سردو گرم معلومه که سرما میخورم...

بعدم الکی صدای فین فین دراوردم که مامان گفت:

- خوبه خوبه توام پیاز داغشو زیاد نکن توام حتما یه کاری کردی که این بچه با تو این کارو کرده...

- اووف مامان تو طرف منی یا اون مثله اینکه من دخترتو همش طرفداری اون خرس گنده رو میکنی...

یه فکری تو ذهنم جرقه زد سریع رفتم صابونو از توی حموم برداشتمو انداختم توی سطل کوچیک و با اب قاطیش کردم و اول یه ذره امتحان کردم دیدم لیزه لیزه...رفتم فرش جلوی اتاق مامان اینا رو برداشتمو جایی نشستم که منو نمیدیدن....

چون میدونستم اول خاله میاد بیرون تا الی مطمئن شه من نیستم...

بعد از نیم ساعت قفل در باز شدو صدای خداحافظی خاله و الی با مامان اومد..

همونطور که حدس زده بودم اول خاله اومد و رفت تو حیاط بعد از دوسه دقیقه هم الی امد که من سریع یکم اب و صابون و توی اون چند دقیقه ریختم و دوباره رفتم سرجام...

الی که اومز قدم اول برداشت و دید هیچی نیست اومد قدم دومو سریعتر برداره که بعله...الی کله پا شد...منم داشتم با گوشیم فیلم میگرفتم...یه سوژه خوب درست کرده بودم...

انقدر خندیده بودم که نفسم بالا نمیومد...

الی هم همون جا رو زمین نشسته بودو منو غضبناک نگاه میکرد...

- حفته عزیزم دیگه منو خیس نکنیا..

- به خدا که خیلی بیشوری آرنی جون..

- آرنی جدو ابادته... ولی عجب کیلیپی شدا حال میده واسه بلوتوٹ

- یعنی اگه این فیلم دست یک نفر بافته من میدونم و تو...

- حالا شاید share نکنم ولی مطمئن باش به همه نشون میدم حتی بقال سر کوچه...

شوخی میکردم من هیچوقت این کارو با ابجیم نمیکنم...

- خیلی عوضیییییی...

- نظر لطفته ولی به شما نمیرسم که بانو...

- من دیگه برم...

- کار خوبی میکنی تکراری شدی واسم...

- همچنین بای...

- بای.....

وقتی رفت تو این فکر بودم که من چقدر این دختر و دوست دارم از ته دلم... چون هیچ خواهر یا برادری ندارم و اسه همین هم خیلی بهش وابسته ام...

بعضی اوقات فکر میکنم اگه حتی خواهر، برادرم داشتم هیچوقت واسم المیرا نمیشد...

یه دختر با پوست سفید و چشمای معمولی سبز.. بینی گوشتی معمولی که به صورت گردش میاد... لبایی که نه خیلی کوچیکه و نه خیلی گوشتی و بزرگ طوری که به صورتش میاد... ولی اگه المیرا زشت ترین دخترم بود که نیست بازم همین قدر دوستش داشتم...

با پادردی که گرفتم فهمیدم خیلی وقته سرپا و ایستادم و دارم فکر میکنم...

رفتم یه سر به مامان زدم دیدم خوابیده...

وسایل میوه و چایی رو برداشتم و شستم و یکمی خونه رو مرتب کردم و زمینم که لیز بود تمیز کردم...

بعدم زنگ زدم به بابا که واسه شام غذا بخره من که بلد نیستم...

ولی یکمی به کارای خونه علاقه پیدا کردم حداقل از اون کارای تکراری و کسل کننده هر روزم با کارای خونه راحت شدم....

تصمیم گرفتم مامان که خوب شد اشپزیم بهم یاد بده و منم پیش خودم قول دادم که از این به بعد یکم بیشتر تو خونه کار کنم و به مامان کمک کنم....

رفتم تو اتاقمو درسایی که امروز قرار بوده بخونیم و من غایب بودمو یکمی مرور کردم... درسای فردام خوندم...

ساعت نزدیکای ۶. بود که درسام تموم شد وسایلامو جمع کردم و رفتم تو تختم بخوابم که مامان صدام کرد...

اووف حداقل یه ۱۰ دقیقه دیرتر صدا میکردی یکم خستگی در کنم ...

با غرغر و پا کوبیدن از اتاق رفتم بیرون که دیدم مامان داره از اتاقشون میاد بیرون...

یه ذره صبر نداره این مادر من:

- ||| مامان دو دقیقه صبر کنی من میام...اخه تو چند ماهه به دنیا اومدی که انقدر هولی..

- اولاً که من هول نیستم و نزدیک نیم ساعته دارم صدات میکنم ولی انگار نه انگار کری دیگه...

- تو کی منو صدا کردی من همین اخریو شنیدم..

- تو تو اون اتاقت چی کار میکنی بیرون نمایای یه سر به من بزنی...خیر سرم مریضما....

- مامان جان من قبل از این که برم تو اون اتاق اول اومدم به شما یه سر زدم..خواب بودی...بعدم داشتم درسامو میخوندم..از صبح که داشتم کارای شما رو میکردم...

کمکش کردم بشینه رو مبل...کنترل تلوزیونم بهش دادم و بعدم رفتم کپسول اکسیژن و اوردم گذاشتم کنارش...

-بانو امر دیگه ای ندارین؟؟

- حالا خوبه یه روز مریضما اینجوری با من حرف میزنی...

- اخه قربونت برم چجوری حرف میزنم؟

- منت میداری...

اب خداا مامانم یتد بچگیاش افتاده لوس شده...

- من غلط کنم سر مامان گلم منت بذارم...یه عمر تو زحمت منو کشیدی الانم من دارم

کمکت میکنم...الانم میوه میخوری بیارم...

- تو کی انقدر ادم شدی من نفهمیدم...

- ای خدا منو بکش راحت شم...عین ادم حرف میزنیم میگه کی ادم شدی...شیطونی میکنیم

میگه کی ادم میشی؟؟؟ اووف من باید از دست اینا سر به بیابون بذارم...

- خوب حالا سگ نشو بابات کی میاد؟؟

- کلا نمیتونید با من درست حرف بنزید..باباهم ۷...۷:۳۰ میاد...

- باشه فقط غذا باید گشنه پلو با خورشت دل ضعه بخوریم؟؟

- نه به بابا گفتم بخره...الانم یکم تلوزیون نگاه کن..من برم یه چرت بزنم که چشمم باز

نمیشه..

- برو ولی قبلش زیر چایی رو روشن کن بابات وقتی میاد چایی میخواد..

رفتم گازو روشن کردم و رفتم تو اتاقم همین که افتادم رو تخت سرم به بالشت نرسیده خوابم

برد.....

- الی او مدم دیگه تازه شیش و نیمه...چه خبرته انقدر هولی تو..

- تو مدرسه کار دارم باید زود برم..

- چه کاریه من نمیدونم؟؟

- تولده سلمازه قراره یکم سورپرایزش کنم..

- اووف تو که دهن مارو یه مکانیکی بردی با این کارات...

- الان اگه به جای اینهمه غرغر عین ادم حاضر شده بودی تو مدرسه کارامم تموم شده بود...

- وای که دیگه میخواستم خفه اش کنم وروره جادو...

- بیا بابا حاضر و اماده جلوتم خوبه؟

- بیا بریم دیر شد آرنی...

همینطور که دستمو میکشید و دنبال خودش میرد یه دونه زدم تو سرش و گفتم:

- ارنی نه و ارنیکا...

- حالا هرچی اسم خرو هرجوری بگی فرقی نمیکنه که اخرشم عرعر میکنه...

- خیلی پیشوری الی...

- نظر لطفته ولی الان زود باش که به جای علف زیر پای بابام گل دراومد...

دم در سریع کفشامو پوشیدم و دوییدم بیرون این عجله اخرمم به خاطر عمو بود که فهمیدم دم در منتظره و گرنه اگه با من بود اروم کار میکردم حرص الی رو در بیارم...

توی ماشینم الی انقدر گفت زود باش... تند برو که اعصاب منو عمو رو خورد کرد که منو عمو با هم گفتیم:

- اه بسه الی...

وقتی الی خدا روشکر فهمید زیادی زر زده.. اول با تعجب مارو نگاه کرد بعد روشو کرد سمت شیشه و زیر لب گفت:

- گروه کر راه انداختن واسه من..

چقدر پرو بود این بشر تازه طلبکارم هست...

وقتی رسیدیم مدرسه بهم توضیح داد که وقتی سلماز خواست بیاد تو کلاس اول یه سطل پراز گچ و خالی میکنیم روسرش بعدم براش تولد مبارک میخونیم با برف شادی خفش میکنیم...

بعد از این که برام توضیح داد رفتیم ته حیاط جایی که کلی گونی گچ برای تعمیر مدرسه گذاشته بودن... یه گونی برداشتیم و با هزار زحمت بردیم تو کلاس بعدم نصف گونب و خالی کردیم تو سطل اشغال کلاسمون...

الی برای بچه ها هم یکبار تعریف کردو منم دم در وایستادم تا سلماز اومد به الی خبر بدم...

بعد از ۱۰ دقیقه سلمازو دیدم که از پله ها میومد بالا...

سریع به الی خبر دادم خودمم او مدم تو...

همین که در کلاس با شد الی سریع کل گچ و خالی کرد رو سر سلماز....ولی بعد از چند لحظه خود سلماز پشت فردی که الان سرتاپاش سفید شده بود وایستاد...

چشمم از حدقه زده بود بیرون...پس اگه این روح سفید سلماز نیست پس کیه؟؟؟

تا دوسه دقیقه فقط صدای نفس های عصبی اون فرو میشنیدیم وای بعدش صدای دادش که بلند شد رنگ هممون پرید....الی که رنگش شده بود مته گچ و از همین فاصله هم میتونستم ببینم که دست وپاهاش داره میلرزه...تا حالا المیرا رو اینجوری ندیده بودم...من همیشه اونو ترس و شجاع دیدم و این الی با الی همیشه خیلی فرق داشت..

نصف بیشتر بچه های مدرسه با صدای دادی که شنیده بودن دم کلاس جمع شده بودن و با تعجب به زن سرتاپا سفید که کسی جز مدیر بداخلاقمون نبود نگاه میکردن.....

از طرفی دلم میخواست به قیافه این زن که همیشه مرتب و تمیزه و اتوی لباساش کاغذو میبره بخندم...از طرفی هم دلم میخواست برای اتفاقی که قراره برای الی بافته گریه کنم....

بعد از چند دقیقه الی رو دیدم که پشت سر مدیر که پشت سر هم حرف میزد و تهدید میکرد که داره میره...از اونجایی که هیچی از حرفای مدیر بداخلاقو نشنیده بودم به یکی از بچه ها گفتم:

- چی شد؟؟الی رو کجا میبره..

- هیچی گفتم بیا دفتر به حسابت برسم...

- ارنیکا خیلی میترسم... از انضباط ما کم نکنه؟؟

با خشم سرش داد زدم و گفتم:

- نترس با تو کاری نداره میبینی که الی رو برده...

با آوردن اسم الی یاده الی و افتادم با دو سریع رفتم دم در اتاق مدیر که یه پنجره شیشه ای بزرگ داشت و توش کامل معلوم بود...

وقتی توی اتاقو دیدم... از دیدن الی که برای اولین بار جلوی کسی گریه میکرد شاخ دراوردم... تنها کسی که گریه اش رو دیده منم... اه الی چیزی نشده که تو بازم باید قوی باشی...

الی باید بدونه هنوزم پیششم و تنهاش نمیذارم... واسه همین بدون کمی معطلی و ترس رفتم و در اتاق مدیر و زدم.. بدون اینکه صبر کنم بگه بیا تو... درو باز کردم و سرمو انداختم پایین و رفتم تو...

وقتی رفتم تو با عصبانیت گفت:

- برو بیرون میبینی که کار دارم...

- خانوم کار منم مربوط به همین کارتونه...

- زود بگو که عجله دارم..

- منم همراه المیرا اون کارو کردم ...

تا ابن حرفو زدم الی با ناله گفت:

- ارنیکا لطفا..

با چشم غره بهش فهموندم خفه ...

مدیر با اون صدای نکره اش گفت:

- ااا باشه خودت خواستی پیش همین دوستت وایسا...

رفتم پیش الی وایسادمو دستشو گرفتم و فشار دادم اونم متقابلا همین کارو کرد....

- خوب تو تعریف کن بینم این دوستت که لاله تو تعریف کن معنی این کارتون چی بود؟؟؟

- خانوم ببخشید لال کلمه درستی نیست...تولد دوستمون بود خواستیم سورپرایزش کنیم که شما جاش درو باز کردین...

- به به زبونتم خوب درازه تو لازم نکرده درست یا غلط بودنو به من یاد بدی...

بعدم این چه جور سورپرایز کردنیه اصلا مگه مدرسه جای این کاراس؟؟؟

دوست داشتم داد بزنم بگم اره جای این کاراس...تو مدرسه اس که میشه با ترس و لرز استرس این کارارو انجام داد و یکم بهمون بچسبه و گرنه هرجایی میشه این کارارو کرد...

دوباره داد زد:

- تو که خوب بلبل زبونی میکردی چی شد؟؟ حتما گچم از ته حیاط برداشتین وقتی پول ۵ کیسه گچو ازتون گرفتم و سه روزم اخراجتون کردم معنی سورپرایزو میفهمین...

والای چه چیز بدی اخراج... خوب اخه منگل کی از خونه موندن و استراحت کردن ناراحت میشه که ما بشیم...

بعد از اینکه کلی فک زد گفت زنگ بزنی اولیاتون و برید خونتون....

توی اینهمه حرفی که زد فقط کم کردن سه نمره از انضباطمون بود که کلی برامون زور داشت... اخه همیشه انضباطمون ۲۰ بوده...

با الی رفتیم توی کلاسو کیفامونو برداشتیم و رفتیم دفترو زنگ زدیم خانواده های گراممون تشریف بیارن.....

من میدونم دیگه الان بیان میخوان طرف اونارو بگیرن و کلی مارو ضایع کنن...

اهان راستی یادم رفت بگم که حال مامانم هم خوب شده و اون یه هفته استراحتشو بیگاری کشیدن از من بدبخت خوب حالشو خوب کرد...

صدای الی با ناراحتی کنار گوشم بلند شد:

- ارنیکا چرا اومدی تو دفترو؟؟؟

- به تو چه؟؟

- الان وقت شوخی نیستا چرا خودتو تو دردسر انداختی؟؟

- چون منم کمکت کرده بودم...
- ولی نقشه من بود و تو هیچ کاره بودی...
- دوست ندارم دیگه جلوی کسی گریه کنی..
- من چی میگم تو چی میگی؟؟
- من جواب سوالتو دادم...تو هر جا باشی و هر اتفاقی برات بیافته پیشتم و تنهات نمیدارم...
- دیوونتم دیوووونه...
- بعدم محکم بغلم کرد که یدونه زدم تو سرش که با اعتراض گفت:
- چته وحشی ابراز علاقه هم به تو نیومده ها...
- همینکه که هست...هنوز قول ندادیا...
- واس چی؟؟
- برای اینکه دیگه پیش کسی گریه نکنی؟؟
- باشه ولی باورت نمیشه هیچوقت تا این حد نترسیده بودم...
- میدونم ولی یادت باشه قول دادیا هیچکی جز من نباید اشکاتو ببینه...
- باشه بابا واسه من عین این ننه بزرگا نصیحت میکنه...
- همین دیگه یه ذره جزو ادمیزادا حسابت میکنم پرو میشی...

بعد از نیم ساعت مامانو بابا و خاله رو دیدم که دارن میان...

الی تا دید باباش نیومده نیشش تا بنا گوش باز شد و بشکن زد و گفت:

- ارنیکا دیدی چه مامانه گلی دارم؟؟ به بابام نگفته اخ جون خدایا شک.....

یه دفعه خشکش زد و مات موند به جایی که عمو عقبتر از ماماناینا داره میاد...

بیچاره الی عین بادکنکی که بهش سوزن زده باشن خالی شد... اخه عمو رو درس و مدرسه خیلی حساس بود... در گوشم گفت:

- ارنیکا بدبخت شدم رفت نگاش کن از چشماش داره دود میزنه بیرون... الان میخواد بگه اخراج نشده بودی که شدی... ااه تو این سه روز همش قراره سرکوفت بشنوم...

بیچاره راست میگفت عمو خیلی عصبی بود...

وقتی باباینا رسیدن پیش ما بابا با خنده و طوری که کسی نشنوه گفت:

- باز چی کار کردین شما دو تا زلزله که مارو خواستن؟؟؟

الی با استرس گفت:

- عمو بابام خیلی عصبانیه؟؟

بابا که فهمیده بود کارمون خیلی حاد بوده که اونارو خواستن و شاید به اخراج برسه گفت:

- نه خیلی... بعدم چون دفعه اولتونه شاید یه بخششی شد.. فقط باید قول بدین دفعه اخرتون باشه..

- بابا نخواه دفعه اخرمون باشه اخه سال اخریم دیگه مدرسه نداریم که ولی قول میدیم از این به بعد کارامونو با احتیاط انجام بدیم...

- خیلی پرویی..

- مرسی بابا...

مامان از اونور صدامون کردو گفت:

- چی میگی شما سه بیاید بریم تو دیگه..

رفتیم دم دفتر مدیر جایی که مامانو خاله و عمو وایستاده بودن...

وقتی نزدیکشون شدیم الی دستمو سفت گرفت و دم گوشم گفت:

- ارنیکا میشه تو جای من بری؟؟

- وای الی تو که انقدر ترسو نبودی..هیچی نمیشه دیوونه..

- به امید خدا....حداقل بذار وصیت. کنم...

با این حرفش پقی زدم زیر خنده که با چهار تا چشم غره روبه رو شدم و سریع خنده و خوردم...

مامان اینا رفتم تو دفترو تا ما هم خواستیم بریم نداشتن و گفتن هروقت صداتون کردیم بیاین...

الی محکم نفسشو داد بیرون به این معنی که خدا رو شکر.....

نزدیک 45 دقیقه بود که رفته بودن تو اتاق و بیرونم نمیومدن.....

- اوووو حالا انگار چیکار کردیم که آنقدر طولش میده ندید بدید عقده ای...

- خیلی رو داری زدیم یارو رو عین روح سفید کردیم بعد میگی چیکار کردیم???

همینجوری کلافه تو راهرو راه میرفتم و غرغر میکردم که بالاخره بعد از یک ساعت اومدن ما رو صدا کردن ....

بعد از تعهد م

گرفتن آرز ما و مامان باباهامون اخراجمون نکردن و قول گرفتن که دیگه همچین کاری نکنیم...

من متمدنانه آخر سالی وقتی از فقط ۱ ماه از کل تحصیلمون تو مدرسه مونده چرا انقدر سختگیری میکنن..

ماماناینا با اخم و تخم رفتن و ماهم راهی کلاس شدیم.....

خدا رو شکر که سال آخریمو این مسخره بازیاتوموم میشه...و وارد دانشگاه میشیم...

نمیدونم چرا ولی عشق دانشگاه دارم ..آخه تو رمانا دانشگاه و جای خوبی واسه کل کل توصیف کردن....

البته به جز این دانشگاه و واسه اسینکه منو خانوم دکتر میکنه هم دوست دارم اصلا لقب خانوم دکتر و دوست دارم.....و البته بیشتر به خاطره خودش که انقدر دوست دارم دکتر شم دوست دارم مثل اون باشم.....

همینجوری داشتم خودمو خانوم دکتر فرض میکردم که دستم سوخت....ای مادرت به عزات بشینه الی که دستم و داغون کردی...

- به چی فکر میکردی که دوساعته دارم صدات میکنم جواب نمیدی????

- داشتم خودمو خانوم دکتر تصور میکردم که توی چلغوز جفت پا اومدی وسط تصوراتم..

- اووووو خانوم دکتر.....تو کلفت خونه مردم نمی شی چه برسه به خانوم دکتر...

- خفه بابا...وقتی دکتر شدم و تو اتاق عمل مریضم تو بودی و من با نهایت خوشحالی به خاله اینا میگم متاسفانه الی خبرش مرد بهت میگم...

- باش بابا تو دکتر...الان و بچسب که با اون گندی که امروز زدیم بریم خونه چیکارمون میکنن???

- نمیکشنمون که فوقش فحش و کتک و.....

بالاخره رسیدیم خونه و المیرا با کلی مسخره بازی رفت خونشون....

منم رفتم تو خونه و دیدم مامان دم در راهرو منتظر وایساده ...

- چه عجب شما تشریف آوردی ...چیه روت نمی شد که انقدر دیر اومدی???

- چرا نباید روم بشه مگه چیکار کردم..

- خیلی پرویی تازه میگی چیکار کردم?? هیچی منو پیش اون مدیرتون سنگ رویه کردی....

اومد حمله کنه سمتم که فرار کردم و رفتم تو خونه ... اولین جایی که به ذهنم رسید اتاقتم بود  
سریع رفتم تو اتاق و درو قفل کردم....

مامان هم طبق معمول پشت در غرغر کردو منم طبق معمول گفتم تا بابا نیاد بیرون نمیام....

وقتی مامان خسته شد و رفت با خیال راحت لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم..

هدفونو گذاشتم تو گوشم و روی اهنک مورد علاقه ام پلی کردم..

با اینکه تو جمع ادم شادیم ولی تو خلوتم همیشه ناراحتم و با یادش گریه میکنم....

بهش فکر میکنم به کسی که دو سال پیش تنهام گذاشت.....

البته نه تنها منو بلکه کل خانواده رو... من قبل از اون اتفاق واقعا شاد بودم... شیطونیا از ته دلم  
بود ولی کمتر از الان...

بعد از اون اتفاق تا یک سال گوشه گیر و افسرده بودم... حتی درس نمخواندم اون همون سالی  
بود که گفتم تو درسام افت کردم...

توی این یکسال المیرا کل تلاششو کرد که منو برگردونه به ارنیکا قبلی... بالاخره هم  
بعد از یک سال تصمیم گرفتم راهشو ادامه بدم و بشم یه آدم درس خون و درجه یک..

الی هم یکم زیادی رو تلاشش کار کرد که از قبلم شیطان تر شدم... شدم یه مردم آزار حرفه ای..

ولی چه شادی یه شادی الکی که تا وقتی کسی پیشمه شادم و بعد از اون فقط گریه و گریه و گریه...

بعد از اون اتفاق همه فهمیدن دوشش داشتم و براش میمردم...

ولی نه تنها من بلکه همه دوشش داشتن بس که آقا بود...

کسی بود که آزارش به یه مورچه هم نمی رسید... ولی حیف که زود تنهامون گذاشت...

خدا جون اخه این چه حکمتیه که ادمای خوبو زود میبری و نمیداری زیاد بمونن...

چرا وقتی تازه طعم دوست داشته شدنو چشیدم بردیش...

چرا وقتی تازه فهمیدم سامیارم دوستم داره بردیش...

وقتی تازه فهمیده بودم این حسی که وقتی میبینمش قلبم به تپش میافته طوری که فکر میکردم

الانه که از دهنم بزنه بیرون... حسی که وقتی میدیدمش دست و پا هام و گم میکردم دوست

داشته... عاشق شده بردیش...

خدا جونم خیلی جوون بود خیلی حیف بود... اخه یه جوون با 25 سال سن براش زود نیست

که بردیش... وقتی که براش ارزوها داشتم... وقتی فهمیدم اقای قلبم شده اقای خونمم

میشه... ولی نشد تو نداشتی خدا خیلی دلم ازت پره... خیلی ازت ناراحتم... اخه اینهمه ادم پیر

که دارن زجر میکشن چرا سامیار من... سامیاری که بعد از چند سال خواست بره مسافرت... مسافرتی که دیگه برگشتی نداشت براش....

انقدر گریه کردم وبا تنها عکسی که از سامیار تو گوشیم داشتم حرف زدم که خوابم برد.....

با صدای در بیدار شدم بعدشم صدای بابا از پشت در بلند شد:

- ارنیکا بابا خوابیدی?? ارنیکا بابا??

- بله بابا بیدار شدم...

- پاشو بیا شام...

- بابا مامان چگونه بیرون امنه من پیام???

- اره امنه ارومش کردم...

- خوب خدا رو شکر شما برید منم میام..

بلند شدم یه لباس مناسب پوشیدم و رفتم بیرون..

اول رفتم دستشویی تا دست و صورتمو بشورم.. چشمامو که تو آینه دیدم وحشت کردم....

چشمام شده بود مثل یه خط از بس پف کرده بود هم بر اثر گریه هم خواب زیاد...

اخ سامیار تو الان اون بالا داری با حوری ها حال میکنی .اونوقت من بدبخت اینجا با یاد . به خاطر تو زنده ام...ببین پسر خوشگل فامیل با دلم چیکار کردی خیلی بد شکسته طوری که دیگه جوش نمیخوره..

چشم از اینه برداشتمو چند مشت اب به صورتم پاچیدم که یکم پف چشمام بخوابه...

خدارو شکر میتونم خوابو بهونه کنم...گرچه انا میفهمن بالاخره بزرگم کردن و میشناسمن...

بیستم هر ماه میرم سر خاکش و کلی باهاش دردو دل میکنم...اولاش کلی تو خونه دعوا بود که تو خجالت نمیکشی و از این حرفا...حالا غیر از لینکه فامیل چقدر پشت سرم حرف زدن..ولی خدایی فکر نمیکردم بابا و مامانم انقدر پشتم باشن ودر دهن همه رو ببندن....

رفتم بیرون و توی اشپزخونه پشت میز نشستم ...

مامانو که نگاه کردم دیدم بازم چشماش پر اشک شده...ولی نه میتونستم چیزی بگم نه کاری بکنم....

به خاطر همین سرمو انداختم پایین و با غدام بازی کردم...

وقتایی که به یادشم یا بغض تو گلومه هیچی از گلوم پایین نمیره...صدای بابا با ناراحتی بلند شد:

- فردا هم میخوای بری ???

میدونم کجارو میگه... فردا 20 اردیبهشته و باید برم سر قرار... قرادی که هیچوقت از بین نمیره...

ماه دیگه یعنی 20 خرداد سالگرده دومین ساله نبودنش...

دوسالی که پیشم نبود و نتونستم بینمش و دوباره دست و دلم بلرزه.....

منی که وقتی دوهفته نمیدیدمش کلی براش دلتنگ میشدم... چجوری الان دوساله نبودنش و تحمل کردم خودمم توش موندم...

از سر میز بلند شدم و یه تشکر زیر لبی از مامان کردم و بابا هم گفتم:

- اره بابا میرم...

داشتم میرفتم سمت اتاقم که مامان صدام کرد:

- ارنیکا تو که چیزی نخوردی!!??

- مرسی مامان گشتم نیست...

- تو که ناهارم نخوردی...

بابا نجاتم داد و به مامان گفت:

- ولش کن خانوم اگه گشتم بود میخورد..

بعدم سمت من گفت:

- ارنیکا فردا از عصر از سر کار اوادم میریم..

- باشه بابا مرسی...

رفتم تو اتاقم تا یکم درس بخونم خیر سرم هفته دیگه امتحان نهایی هام شروع میشه....بعدشم که کنکور..

دوست دارم واسه کنکور انقدر بخونم که مثل سامیار رتبه ام بشه 2 رقی و زیر 20 باشم...

درسامو خوندم و ساعت 12 بود که رفتم توی رخت خواب و گوشیمو یه ذره چک کردم...از صبح تا حالا اصلا نگاه نکرده بودم البته به جز وقتی که داشتم عکشو نگاه میکردم...

اول اس ام اس هارو نگاه کردم که 10 تا اس از المیرا بود که بیشترشم فحش بود که چرا گوشیمو جواب نمیدم..

بقیه اشم از بچه های کلاس بود که پرسیده بودن اومدیم خونه چی شده اخه من موندم اینا فوضولن ایا...

زنگ زد به الیو فهمیدم خاله اینا هم فقط اخم و تخم کردن و قضیه به همین جا فیصله یافته....نزدیک نیم ساعت با هم حرف زدیم که اخرم به خاطر خمیازه های مکرر الی رضایت دادمو قطع کردم...

اخرم ساعت 1 خوابم برد....

امروزم رفتم سر قرار و کلی باهاش دردو دل کردم از ساعت 5 عصر تا 7 اونجا بودم و کلی سبک شدم...

- وای الی من دارم سخته میکنم از استرس پس فردا امتحانامون شروع میشه..

- استرس نداشته باش ما که همه رو فولیم..

- اره ولی خوب بازم استرس دارم....

- این امتحان که مهم نیست...مهم کنکوره که قراره دو ماه دیگه بدیم...بعدشم اخ جون دانشگاه . صفا سیتی...

- یعنی تو واقعا دانشگاه و صفا سیتی میدونی??

- اره دیگه دانشگاه که مثل مدرسه نیست هرروز پرسش و خر زدن....فوقش تو هفته دو سه روزه..

- ولی دلم برای مدرسه تنگ میشه... اما باورت میشه دیگه قرار نیست اون لباسای مزخرف و پوشیم و توی هوای سرد و گرم صبح زود صف وایسیم و قران و سرود بخونیم ورزش کنیم???

- وای یعنی بزرگ شدیم...

یه دونه زدم تو سرشو گفتم:

- اخه این چه وضعشه??

بعدم دهنمو کج و کوله کردم و گفتم:

- وای یعنی بزرگ شدیم..اخه یکم بزرگ شو ما از وقتی اومدیم دیرستان بزرگ شدیم..خانوم شدیم و وقته شووور کردنمون بوده...

- خاک تو سرت که فقط فکر شوهری..انقدر به فکر شوهر بودی که کوچه رو رد کردیم..

- من فکر شوهر کردم تو چرا حواست نبود...

- خوب وقتی اسم شوهر میاد حواس هر دختری پرت میشه...منم استثنا نیستم..

- خوبه قبول داری...

بالاخره رسیدیم خونه منم با خوشحالی از الی خدا حافظی کردم...جفتمونم خوشحال بودیم چون امروز آخرین روز از مدرسه بود ما بجز امتحانا رنگ مدرسه رو دیگه نمیدیدیم....

با خوشحالی درو باز کردم و کفشامو هر کدو به طرف پرت کردم و رفتم تو راهرو و با سرو صدا دنبال مامان میگشتم که وقتی رسیدم به پذیرایی

دیدم مهمون داریم...لال شدم و خنده از لبم رفت...خیلی وقت بود نیومده بود خونمون اد وقتی من خوشحالم اومد و گند کاریم و دید...

انقدر تو شوک اومدن مامان سامیار یعنی زن عموم بودم که یادم رفت سلام کنم....وقتی چشم غره مامان و دیدم یادم افتاد بله یه خرابکاری دیگه کردم...زن عموم که با یه لبخند داشت به خرابکاری من نگاه میکرد....

هنوز داشتم فکر میکردم که با سرفه های مامان یادم افتاد هنوز سلام نکردم سریع و بدون معطلی و با یه لبخند گفتم:

- سلام زن عمو جون خویید... ببخشید خیلی تو شوک بودم که شما اومدین اخه خلی وقت بود نیومده بودین اینجا...

دستاشو از هم باز کرد که یعنی برم بغلش ، رفتم بغلش کردم که گفت:

- سلام دختر گلم ... اره راست میگی خیلی وقته نیومدم ولی نه فقط اینجا بلکه هیجا نمیرم فکر کنم افسردگی گرفتم از وقتی دسر مثل دسته گلم پرپر شد دیگه دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم....

چشماش پر اشک شد... منم بغض کردم... هینطور که سعی داشتم بغضمو قورت بدم گفتم:

- خدا بیامرز دشت..

- مرسی دخترم...

mydaryaroman

مامانم یه خدا بیامرزه گفت و رفت تو اشپزخونه که میوه بیاره...

منم از رو گبل بلند شدم و گفتم:

- زن عمو جون با اجازتون من برم لباسمو عوض کنم و پیام....

- راحت باش دخترم...

وقتی به زن عمو نگاه میکنم یاد سامیارم میافتم...

چشماشون کیی همه... چشمای سامیارم مثله چشمای زن عمو خاکستری بود و مهربون...

اصلا یادم نبود که قراره برم تو اتاقم عین منگلا وایسادم و زل زدم به چشمای زن عمو که یه قطره اشک از چشمام سر خورد روی و گونم....

نریز لعنتی نریز و بیشتر از این رسوام نکن...

تا اشکم ریخت با یه بخشید زیر لبی دویدم تو اتاقمو دروبستم و همونجا تکیه دادم به درو نشستم رو زمین و اشکام شروع کردن به ریختن...

ااه ارنیکا میمیری به چشماش نگاه نکنی...

اره میمیرم اخه مگه میشه به اون چشمای خاکستری که دم توش غرق میشه نگاه نکرد...

انگار دست خودم نیست تا زن عمورو میبینم نگام میره سمت چشمای مهربونش...

وقتی هم که چشماشو میبینم حس نمیکنم کسی که جلومه زن عمو من جاش سامیارو میبینم که داره نگام میکنه....

یه پسر با یه صورت تو پر، موهای مشکی، چشم خاکستری، پوست برنزه..و لب های خوش فرم و بینی مناسب و یه هیکل ورزشکاری خوشگل...

در کل هرچی که بود خوب بود ...

حتی اگه همه عالمم میگفتن زشته باز من میگفتم خوشگله...البته همه عالم غلط میکنن درباره عشق من نظر بدن...

عشق من ، سامیار من یدونه اس و خوشگل ترین پسریه که من تو عمرم دیدم...

با صدای مامان که منو واسه خوردن میوه صدامیکرد سریع از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم...

لباسامو با یه تاپ و شلوارک صابونی رنگ عوض کردم و موهامو شونه کردم و دم عصبی از بالا بستم...

از اتاق رفتم بیرون و اول رفتم دستشویی و سه چهار تا مشتش اب سرد پاچیدم به صورتم تا پف چشمم بخوابه...

وقتی داشتم نزدیک پذیرایی میشدم صدای مامانو شنیدم که میگفت:

- خدا رحمتش کنه ...ایشالا خدا زامیار و برات نگهداره..ایشالا که اونم جاش خوبه ..با ناراحتی تو اونم عذاب میکشه..

-خدا ارنیکا رو واست نگه داره ولی نمیدونی چه دردی..نمیدونی چه سخته میرم تو اتاقش میبینم وسایلش هست خودش نیست..با اینکه پسره ساکتی بود ولی بازم جاش خالیه...

از صداش معلوم بود داره گریه میکنه ...

منم بغض کردم...ولی با هزار زحمت خودمو نگه داشتمو رفتم پیش زن عمو اینا و گفتم:

- خوب زن عمو اون پسره چلغوزت چطوره خبری ازش نیست...

زن عمو اشکاشو پاک کرد و بالبخند گفت:

- اونم تو اتاقش زندانش کردیم یه ذره درس بخونه بتونه حداقل فوق دیپلمشو بگیره...عموت تا کی میخواد تو شرکت کار کنه بالاخره زامیار باید کارارو بگیره دستش...

- راستی عمو چگونه؟؟ کجاست؟؟شب میاد دیگه...

- کجا میخواد باشه شرکت...شبم اول میره دنبال زامیار بعد میاد..تو چیکار میکنی درس و مشقت تموم شد؟؟

- اره خداروشکر امروز آخرین روز بود فقط مونده امتحانا و بعدشم ایشالا کنکور...

- خوب به سلامتی موفق باشی...ولی خودمونیماسمیرا دیگه باید فکر جهیزیه و داماد باشی..

بازم این گردوی لعنتی نشست تو گلوم...اخه زن عمو چرا میخوای نمک به زخمم بپاشی...

دیگه حرفاشونو گوش ندادم و بلند شدم رفتم تواسپیزخونه...تایه لیوان اب بخورم....امشب چه جوری میخوام سرکنم...

مامان اومد تواسپیزخونه و گفت:

- ارنیکا یه امشب و تحمل کن منم به زن عموت میگم مراعات کنه...

بعدم بغلم کرد و رفت بیرون...

باورم نمیشد این اخلاق مهربون مامان...کجا قایمش کرده بود...

منم اب خوردمو چایی ریختم رفتم بیرون...

چایی مو خوردم یکم نشستم و حرف زدیم...بعدم بلند شدم و گفتم:

- زن عمو جان ببخشید من برم تو اتاق یکم درس بخونم پس فردا امتحانام شروع میشه....

- برو دخترم چرا اجازه میگیری من بدموقع مزاحم شدم درست زمان امتحانات ولی چیکار کنم یهویی دلم هواتونو کرد....

- توروخدا ننزید این حرفو منم درسامو خوندم الانم یه دوره کنم تا اون پسر ت نیومده چون اگه بیاد نمیداره من یه کلمه هم بخونم نه که خودش خیلی میخونه میخواد مارو هم از درس خوندن بندازه...

زن عمو خندید و گفت:

- راست میگی پس برو بخون تا نیومده...  
خوشم میومد زن عمو تو شوخی های منو زامیار دخالت نمیکرد و ماهرچی هم که به هم میگفتیم نه مامان بابای من نه عمو و زن عمو ناراحت نمیشن... همیشه میگن:

- جوونن دیگه اگه اینا تو سروکله هم نزنن و شوخی نکنن پس کی قراره این کارارو بکنه....

در اتاقو باز کردم و.....

رفتم نشستم سرمیز وقتی کتابمو باز کردم یاد وقتی افتادم که میرفتیم خونه عمو اینا و سامیار همیشه توی اتاقش درحال درس خوندن بود...

منم چون دوست داشتم بینمش با زامیار دست به یکی میکردیم و کاری میکردیم که نتونه درس بخونه...یکمی هم بیاد با خانواده مخصوصا من اشنا بشه بینه ادمای خوبی هستن یا نه والا! از بس سرش تو درس و کتاب بود...

همین درس خوندشم شده بود یکی از مشغله های فکری من که نکنه سامیار منو نبینه نکنه دوستم نداشته باشه...

ولی هیچوقت فکر نمیکردم این پسر اروم و درس خون عاشقم بشه و تازه وقتی که فکرشو نمیکردم به عشقش اعتراف کنه...

همیشه وقتی بازامیار کرم میریختیم و نمیداشتیم درس بخونه سامیار منو با یه لبخند نگاه میکرد..

منم فکر میکردم ازاون نگاهاس که تو دلش کلی میخواد داره منو فحش میده.. کلی داره حرص میخوره و میخواد سر به تنم نباشه...

باصدای سرفه های یه نفر یه متر از جا پریدم.. زامیار و دیدم که داره با شیطنت نگام میکنه...

- سلام ارنیکای خل و دیوونه فامیل ( به خاطر یکی یدونه بودنم میگه )

رفتم بهش دست دادم و بغلش کردم خیلی وقت بود ندیده بودمش...

- سلام تا کسی سرویس زانتیای فامیل...

- یه وقت کم نیاریا...

- شاید زیاد بیارم ولی کم نمیارم تازه کمم بیارم از تو میگیرم...

- چطوری?? راستشو بگو داشتی درس میخوندی یا در خاطرات گم شده بودی که روی گونت خیس خیس...

با این حرفش سریع دست کشیدم روی صورتم چون تا اونجایی یادم میاد گریه نکردم...وقتی صورتمو لمس کردم دیدم خیس نیست..با تعجب بهش گفتم:

- دیوونه شدی صورته من که خشکه..توهم زدی از نوع فانتزیا..

- نه توهم نزدم یه دستی زدم..با این کارم معلوم شد تو خاطرات غرق بودی که یک ساعته دارم نگاهت میکنم نفهمیدی....

- خیلی بی حیایی مگه خودت خواهر مادر نداری که به دختر مردم نگاه میکنی..

- به تو چه خواهر خودمی دوست دارم نگاه کنم...

- خدا نکنه من برادری مثل تو داشته باشم..

- خیلیم دلت بخواد...

- فعلا که دلم نمیخواد..بعدم زیاد حرف نزن که میخوام برم به عموم سلام بدم...

چشمم افتاد به ساعت دیدم 6 زن عمو که گفت شب میان پس چرا زود اومدن...شاید عمو کارش زود تموم شده...

همینطور که داشتم میرفتم زامیاری گفتم:

- عموتون جایی هستن که همه تنها میرن شما هم نمیتونی بری پیشش تازه چون تو شرکت بهش نمیچسبه میاد خونه یه دلی از عزا در میاره..

- خجالت اعتیاد نمیاره ها یکم بکش.....

- من جنبه ندارم زیاد بکشم معتاد میشم...

عادت همیشگی منو زامیاره وقتی میرسیم به هم همیشه باید کل کل کنیم ...

- ارنیکا...ارنی....

اووف باز این وروره شروع کرد تصمیم گرفتم جوابشو ندم بینم چیکار میکنه...

- هووی... ارنیکا..دختر عمو...منگل..خل و دیوونه...ابجی..ااه بابا این دوباره کر شد رفت

که غرق شه..با توام کر علی به چی فکر میکنی هووووی زن دادا...

اینو که گفت یدفعه حرفشو خورد .....

منم همچین سرمو بلند کردم که تقی صدا داد:

- چی گفتی؟

- ااا راستی بابا از دستشویی اومد مگه نمی خواستی بری بهش سلام کنی..

اومد از اتاق بره بیرون که بازوشو گرفتم و گفتم :

- منظورت از اون حرف چی بود؟

- کدوم حرفمو میگی من کلا زیاد حرف میزنم...

- زامیار میشه طفره نری..

زامیار اون خنده مسخرش از ذ

رو صورتش رفت و صورتش به جاش غم صورتشو گرفت ...

سر به زیر رفت نشست لبه تختم...

رفتم کنارش نشستم...منتظر شدم تا خودش شروع کنه..

یه چند دقیقه ساکت بود معلوم بود داره دنبال کلمه میگرده تا شروع کنه...

با صدای ارومی که تا حالا ازش نشنیده بودم شروع کرد به تعریف کردن...

- وقتی که تو هنوز به دنیا نیومده بودی عمو یعنی بابات عاشق سامیار بود چون سامیار بچه تنها

برادر عمو بود و همچنین تنها بچه فامیل...

واسه همین همه فامیل دوستش داشتن... کلی هم لوسش کرده بودن...

وقتی من به دنیا اومدم سامی بهم حسودی میکرد ولی بازم سامی یکی یدونه فامیل بود...همه

هم دوستش داشتن مخصوصا عمو...

وقتی زن عمو تورو باردار بود عمو یکم سرش شلوغ شد و همش دنبال کارای تو بود و وقت

نمیکرد به سامیار سر بزنه...

سامیارم اون موقع بچه 7.8 ساله بود..

و به بچه ای که هنوز به دنیا نیومده حسودی میکرد و کلی ازش متنفر بود..

وقتی هم که تو به دنیا اومدی همه توجه ها به تو بود...چون هم تک دختر فامیل بودی و غیر

از اون خیلی هم با نمک و خوشگل بودی و همه دوستت داشتن...

توجه ها به سامیار کمتر شده بود و کم کم تو ام بزرگتر شدی..

به خاطر قلب مهربونت دوست نداشتی کسی ازت ناراحت باشه وقتی فهمیدی سامیار از تو خوشش نمیاد..

دوست داشتی یه جوری جذبش کنی حالا به هر شیوه ای شده ...

مثلا وقتی خوراکی می خوردی حتی اگه خوراکی تو خیلی دوست داشتی و به هیچیکسم نمیدادی ولی به سامیار میدادی...

با همین کارات کم کم دل سامیارو با خودت نرم کردی...

یادمه وقتی سامیار واسه کنکور قبول شده بود با رتبه 13.. اونم برای پزشکی بابا براش جشن گرفت...

تو هم که تو اون مهمونی کلی رقصیدی و دل داداش مارو حسابی بردی...

همون شب بود که وقتی مهمونا رفتن دیدم سامیار زل زده به عکسای مهمونی یواشکی رفتم پیشش که دیدم روی عکس تو زوم کرده... با اینکه بچه بودم ولی خوب دیگه 13.14 سالم بود میفهمیدم... با این کارشم تا ته موضوعو رفتم...

دوسه بار صداش کردم که دیدم نه خیلی محو عکسته...

دستمو جلوی صورتش تگون دادم که انقدر هول شد که گوشی از دستش افتاد....

همون لحظه بهش گفتم:

- مبار که داداشیم...

با لکنت گفت:

- چی چی مبار که...

- عاشق شدنت..

- چی داری برای خودت میگی...

- واقعیتو.. نگران نباش دهنم قرصه هیچی بهش نمیگم تازه کمکت میکنم زودتر بهش  
برسی.. فقط تعریف کن از کی ??

خلاصه اون روز تا صبح برام گفت گفت که از اول دوست داشته ...

خلاصه تک دختر فامیل بد دل داداش منو برده بودی.. فقط حیف نتونست بهت برسه و  
ارزوش برآورده شه...

وقتی حرفش تموم شد صورت جفتمون خیس بود....

- زامیار ???

- جانم..

- چرا همون موقع بهم نگفتی.. تو که همه چیو به من می گی..

- چرا تو به من نگفتی سامیار و دوست داری منم به همون دلیل نگفتم...

- تو عمرت شده بیشتر از یک ساعت جدی باشی ???

- اره..

- مثلاً چقدر??

- یک ساعت و یک دقیقه...

صدای مامان اومد که می گفت بیاید شام...

- اووف زامیار بترکی به خاطر تو نتونستم برم به عموسلام بدم زشت شد...

- ااا من که گفتم بابا از دستشویی اومد تو بازوی منو چسبیدی بگو بگو راه انداختی...

- در هر صورت باید گردن بگیری من راه دیگه ای ندارم واسه در رفتن...

- ما که همیشه گردن گرفتیم اینم روش...

- عاشقتم زانتیا...

- جانم?? فرزندم خودتو کنترل کن پس فردا میگی بیا بامن ازدواج کن...

- خفه بابا من تیکه کلاممه به خودت نگیر بعدشم مته داداشه نداشتم دوستت دارم...

- تو یه درصد فکر کن من بذارم عاشق کسی بشی گوشتو بیخ تا بیخ می برم...

- به تو چه زندگی خودمه...

- نوچ من به داداشم قول دادم مراقبت باشم...

- نگران نباش اگه توام نمی گفتمی دیگه کسی تو دلم جا باز نمیکنه...

- ولی اینو جدی میگم ارنیکا..زند گیتو خراب نکن..زندگی کن شاد باش چون اگه غیر از این باشه سامیارم عذاب میکشم...

- میدونم ولی واقعا نمیتونم همون موقع هم که به احساسم مطمئن نبودم به هیچ پسری جز سامیار فکر نمیکردم چه برسه به الان که عاشقشم و براش می میرم...

- حالا بریم شام بخوریم حرف میزنیم..

رفتم بیرون دیدم میزو چیدن بابا اینا دیگه کین??

اولین کاری که کردم دوییدم عمو رو بغل کردم:

- سالاام عمو جونم خوبی ببخشیدزود نیومدم سلام کنم همش تقصیره این پسره زانتیای چلغوزته اولش میخواستم پیام که گفت دستشوید بعدم که انقدر حرف زدو منو گرفت به حرف که نشد پیام...

کله این حرف و یه نفصو تند تند گفتم که اخرش نفس کم اوردم و کلی نفس های عمیق کشیدم...

عمو خندید و گفت:

- اروم بابا دخترم مگه دنبالت کردم یا گفتم اگه توضیح ندی به سلاخی میکشمت...حالا یه بار دیگه شمرده شمرده حرفتو بزن...

یه بار دیگه اروم حرف مو گفتم و عمو هم جوابمو داد....

مامان صدامون کرد و ماهم رفتیم سر میز...

از قصد طوری نشستیم که چشمم به چشمم به چشم زن عمو نیافته میترم باز گند بزنم...

فکر کنم به خاطر حرفایی که زامیار بهم زده بود کلی اشتهاش باز شده بود...

زود غذا مو خوردم که بازم برم تو اتاقو زامیار برام توضیح بده...

بعد از اینکه همه غذاشونو تموم کردن منو زامیار میزو جمع کردیم و گذاشتیم تو آشپزخونه تا مامان بعدا جا به جا کنه...

یکم پیش عمو و خانواده نشستیم و باهم گپ زدیم... که زنگ ایفونو زدن از طرز زنگ زدنش فهمیدم المیرا...

نه که از اون موقع که اومدم خونه بهش زنگ نزدم خانوم فوضولیش گل کرده ...

رفتم درو باز کردم و وقتی اومد تو حیاط و کفشارو دید فهمید مهمون داریم...

- سلام دلغوش... نمیگی دوستم خونشونه زنگ بزنم دعوتش کنم خونمون??

- خیلی پرویی اگه من زنگ نمیزنم تو بزن..اولا،دوما چشمای کورت که میبینه مهمون داریم...

- کیه???

- عموم اینا...

با تعجب گفت:

- کدوم عموت...

- اه چقدر گیج شدی الی من یه عمو بیشتر ندارم که ...

- یعنی بابای...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- اوف اره من یه عمو بیشتر ندارم پس این عمو میشه بابای سامیار.

- باشه پس من برم شب زنگ بزن...

- بیا تو حالا....

- نه من پیام سوتی میدم ضایع میشیم جفتمون....

الی رفت و منم تا اوادم در راهرو رو باز کنم دیدم یکی پشت دره...

- اخه به تو یاد ندادن نباید گوش وایسی??

- حالا ادب و ول کن ولی این دوستم با حاله ها..

انگشتم و گرفتم جلشو و تکون دادم...و گفتم:

- هوو دوره الی رو خط بکش الی همچین دختری نیست...

- تو چرا یدفعه قاطی میکنی اولاً...دوما کی گفت الی همچین دختری که تو زود جبهه

میگیری من فقط گفتم دختر باحالیه...بعدشم از کجا معلوم من واسه دوستی میخوامش...

- نگو ازدواج که عمرا تو بتونی ازدواج کنی..

- اونوقت چرا??

- چون میشناسمت تو تا الان کلی دوست دخترای جور واجور داشتی و داری...بعد تازه اگه بخوای ازدواج کنی این اخلاق دوست دختر داشتنت از سرت نمیافته الکی زندگی یه دختر بیچاره رو خراب میکنی...

- اخه این چه استدلالیه که از خودت دراوردی?? یعنی هر کی دوست دختر یا دوست پسر داره نمیتونه ازدواج کنه?? اتفاقا به نظر من هر کی bf یا gf داره میتونه راحت ازدواج کنه و به راحتی خواسته همسرشو اجرا کنه چون با استفاده از تجربیات این دوستی ها میدونه خواسته همسرش چیه...

- بابا استدلال....حالا اقای استدلال بریم بقیه حرفتو بهم بگو...

وقتی رفتیم تو پذیرایی مامان گفت:

- الی بود??

- اره اومده بود یه سر بهم بزنه سلام رسوند...

عمو و زن عمو هم گفتن سلامت باشه...

با زامیار رفتیم تو اتاق که وقتی کتابمو دید گفت:

- امتحان داری نه??

- اره از پس فردا شروع میشه...

- اصلا خوندی??

- بلدم فقط یه دوره میخواد...

- خیلی خرخونی به خدا...

- خر خون نباشم چی باشم مثله تو که با 21 سال سن به زور داری فوق دیپلم میگیری..

- یادش بخیر سامی هم همیشه این حرف و بهم میزد...

- سامیار دیگه بهت چیا میگفت??

- زیاد با هم حرف نمیزدیم به جز بعضی شبا که موتورمون گرم میشد کلی درد و دل میکردیم...

- زامیار خیلی دلم براش تنگه...همیشه وقتی یکی دو هفته نمیدیدمش دلم براش لک میزد چه برسه که الان دو ساله ندیدمش..

- اهوم شادی منم فقط واسه مامان ایناس که یکم روحیه اشون عوض بشه...دیگه از خونمون خسته شدم...از بس ساکته مامان که فقط خونه تمیز میکنه یا یه گوشه میشینه گریه میکنه...بابا هم که یا سرکار یا تو خونه خواب...هیچ جا هم که نمیرن...تو این دوسال فکر کنم 3.4 تا مهمونی بیشتر نرفتیم....

- امسال سالگرد میگیرین...

- اره بابا مامان از الان داره آماده میکنه میگه سامیار نمیداشت تولد خوب براش بگیرم حداقل سالگرد خوب بگیرم...

یکم ساکت شدیم و جفتمونم رفتیم تو فکر.. بعد از چند دقیقه زامیار گفت:

- پاشو بریم بیرون بینم کی میریم؟

- کجا بابا شب بمونید...

- نه فردا کلاس دارم شاید رفتم...

- تازه میگی شاید... مطمئنم نصف کلاسات و اصلا نرفتی...

- اگه حال داشته باشم می رم..

- ولی من دوست ندارم مثل تو باشم میخوام مثل سامیار رتبه ام دو رقمی بشه...

- امیدوارم موفق باشی ابجی کوچیکه...

- ||| همچین میگه کوچیک انگار خودش خیلی بزرگه ...خوبه سه سال ازم بزرگتری....

- خوب منم به حساب همون سه سال میگم کوچولویی دیگه...

- اووف ببخشید تاریک بود ریش سیل سفیدتونو ندیدم...

با هم از اتاق رفتیم بیرون که عمو گفت:

- بابا یه ذره هم بیاید پیش ما پیرا...

- کی گفته شما پیری عمو جون به زنم به تخته (با این حرفم ضربه زدم به سر زامیار که یه چشم غره بهم رفت حسابی..) شما از منم جوون ترین...

عمو روبه زن عمو گفت:

- خانوم پاشو بریم که من فردا باید برم سرکار....

مامان هم گفت:

- بمونید دیگه از همینجا هم میرید...

- مرسی هم باید لباس عوض کنم هم چند تا مدارک هست که باید از خونه بردارم..

بالاخره اخرم قبول نکردن و ساعت 12 بود که رفتن...

وقتی رفتم توی تخته چشمم باز نمیشد از بیخوابی... واسه همینم دیگه به الی زنگ نزدم... فردا میینمش و براش تعریف میکنم دیگه..

هنوز به ثانیه نکیشده بود که خوابم برد.....

اخیش راحت شدم بالاخره تموم شد امروز آخرین امتحان و دادم و تموم شد..

- ارنیکا...

دوباره این المیرای بوووق جفت پا اومد وسط فکرای قشنگ من...

- میشه تورو دو دقیقه ول کنیم تو تو فکر نری.??

- یعنی چی دیوونه مگه تو وقتی حرف نمیزنی فکر نمیکنی??

- نه...-

- تو چیت به ادمیزاد رفته که فکر کردنت بره... حالا چیکار داشتی که مزاحم شدی...-

- میگم امتحاناتو خوب دادی??-

- خوب اینم سواله که میپرسی من کی امتحانامو بد دادم اخه...-

- همینجوری خواستم سکوتو بشکنم...-

- الی عصری میای بریم کتاب تست کنکور بگیریم??-

- نه امروز نمیشه بزار واسه فردا..-

- فردا نه پس فردا...-

- وا چرا پس فردا خوب فردا میریم دیگه...-

- فردا نیستم از صبح میرم بهشت زهرا...-

- ااااا برای چی؟-

- فردا سالگردشه.

- ااا خدا رحمتش کنه چه زود دوسال شد... وقتی هنوزم یاد جیغی که زدی میافتم بدنم مور

مور میشه... خیلی لحظه بدی وقتی اومدم دیدم بیهوش شدی...-

- الی یعنی دوساله که اون چشمای خاکستری مهربون و ندیدم... چشمایی که وقتی نگاهش

میکردم توش غرق میشدم و دوست نداشتم چشم ازشون بردارم.... وقتی توی جمع نگاهش

میکردم دیگه فکر اینکه الان کجامو نمیکردم... فقط دوست داشتم که به چشماش خیره شم... هیچوقت روزی که بهم گفت دوستم داره رو فراموش نمیکنم... الی یادته چجوری با ذوق او مدم بهت گفتم... اونروز تو اسمونا سیر میکردم... چقدر روزای خوشیم زود تموم شد... الی چرا خدا نخواست من شاد باشم چرا این خوشی رو ازم گرفت... چرا انقدر زود طعم خوب دوست داشتنو واسم زهر کرد...

اشکام همینجوری میریختن روی گونم... الی هم پابه پای من گریه میکرد..

- ارنیکا جونم میخوای فردا نرو. یا یکم دیرتر برو..

- نه باید برم سر قرار اگه نرم و تو خوب بمونم بدتره... اگه نرم ازم ناراحت میشه... الی اگه بود الان نامزد بودیم الان مال هم بودیم...

الی وقتی فهمیدم که هرشب به عکسم شب بخیر میگفته فهمیدم که چقدر دلامون به هم نزدیک بوده... منم شبها تو دلم بهش شب بخیر میگفتم و ارزو میکردم که هرچه زودتر به هم برسیم... الی دلم برای اس ام اس های عاشقونه اش تنگ شده... الی خیلی زود رفت.. رفت و نداشت منم بهش بگم دوستش دارم.. رفت و گفتن این حرف تا اخر عمرم تو دلم میمونه... الی شده برام عقده که بهش بگم دوستش دارم... الی دارم میمیرم... این حرفای نگفته داره خفم میکنه... میدونی چقدر خودمو سرزنش میکنم که چرا بهش نگفتم که براش میمیرم... ای کاش که گفته بودم تا اخرش پاش میمونم ولی حیف که نشد.. این ناز کردنای دخترونه مسخره کاری کرد که تا اخر عمرم پشیمون باشم...

الی چرا تو این دو سال یه بارم به خوابم نیومد?? مگه نمیگن قبل از خواب به هر چیزی زیاد فکر کنی خوابشو میبینی.. پس چرا منی که همه فکرم سامیاره نمیاد به خوابم....

نکنه از دستم ناراحته نکنه باهام قهره ...

دیگه نفسم بالا نمیومد..الی یکم پشت مو مالید بعد منو نشوند رو پله یکی از خونه ها. خودش رفت از اونور خیابون برام اب گرفت ...یکم اب خوردم و بهتر شدم...بلند شدیم و دوباره به سمت خونه راه افتادیم....

تا وقتی برسیم خونه دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم...

وقت خدا حافظی الی بغلم کرد و گفت:

- اون نه باهات قهره نه از دستت ناراحته...عزیزم اینا فقط حکمت های خداس که نخواست تو بهش بگی دوستش داری گلم...خواهرم عزیزم انقدر خودتو اذیت نکن...اگه تو ناراحت باشی منم ناراحتم..ارنیکا جونم منم فردا باهات میام و تنهات نمیذارم فدات بشم من...

بعدم بوسم کرد و گفت:

- مراقب خودت باش و دیگه ام گریه نکن...

بعدم دوباره زد به در شوخی و با خنده گفت:

- اگه گریه کنی اشکات تموم میشه و فردا دیگه نمیتونی گریه کنی همه میگن این چه عاشقیه که گریه نمیکنه??

یه لبخند زدم که فکر کنم اصلا معلوم نشد.... گفتم:

- مرسی عزیزم توام مراقب خودت باش... چشم گریه ام نمیکنم.. به خاله ایناهم سلام برسون  
فعلا خدا حافظ

- بزرگیتو بای...

وقتی داشتیم خدا حافظی میکردیم چشماش پر اشک بود....

میدونم از ناراحتی من ناراحته ... خیلی وقت بود برای اینکه ناراحت نشه پیشش دردودل  
نمیکردم ولی نمیدونم امروز چی شد که در دلم باز شد...

وقتی رفتم توی حیاط صدای هق هقشو شنیدم... ولی کاری از دستم بر نیومد... غیر از اینکه  
خودمو لعنت کنم که ناراحتش کردم.....

رفتم توی خونه و با یه سلام اروم رفتم توی اتاقم و درم قفل کردم...

مامان چون میدونست چمه نیومد دنبالم... میدونست اینجور وقتا نیاز به تنهایی و خلوت دارم...

تا شب از اتاقم بیرون نرفتم و کارم شده بود گریه کردن.... ساعت نزدیکای 5 صبح بود که  
یکم چشمام گرم شد و خوابم برد....

با صدای الارم گوشیم چشمایی که میدونستم الان به شدت پف کرده رو باز کردم...

دست کشیدم روی میز عسلیم و گوشیمو پیدا کردم.. الارم و خاموش کردم و سریع از تخت  
بلند شدم...

پتومو مرتب کردم و موهامو محکم بالای سرم جمع کردم و بافتم... نمیخواستم امروز موهام  
کلافه ام کنن...

رفتم دستشویی و بعدم بهترین مانتوی مشکی مو برداشتم و بعد از اتو کردن تنم کردم..

نشستم روی تخت و زنگ زدم به الی ...

همینطور که گوشیم روی گوشم بود و منتظر بودم الی جواب بده یه نگاه به ساعت انداختم و  
برق از سرم پرید..

ساعت 8:30 بود و اگه میخواستم برم برسم به بهشت زهرا ساعت میشه 10...

من واسه حرف زدن با سامیار فقط 3 ساعت وقت دارم... اخه ختم 1 شروع میشه...

بعد از 10 تا بوق صدای خوابالوی الی بلند شد:

- الو جانم؟

با داد گفتم:

- تو که هنوز خوابی؟

- مگه قراره بیدار باشم؟

- وای مگه قرار نبود باهام بیای سرخاک..

- اوف راست میگی من الان زود حاضر میشم...

- نمیخواه الی تو برای ختم بیا زامیار گفت یک ربع به 9 میاد و تا 5.10 دقیقه دیگه میرسه... تو هم نمیتونی زود حاضر شی ...

- مطمئنی نمیخواهی پیام ???

- آره واسه مراسم میای دیگه؟

- آره میام... میبینمت..

- میبینمت بای..

- بای..

از اتاق رفتم بیرون... مامان اینا تو آشپزخونه داشتن صبحونه میخوردن....

بابا منو که حاضر دید گفت:

- سلام بابا جان کجا میری صبح اول صبحی...

- سلام بابا دارم میرم سر خاک...

- با کی؟ اصلا چرا انقدر زود؟

- با زامیار میرم... دیشب بهش گفتم گفت داره زود میره گفتم بیاد دنبالم...

- باشه برو..

مامانم گفت:

- بیا بشین یه چیزی بذار دهنه از دیروز تا حالا هیچی نخوردی..

رفتم نشستم پشت میز و یه لیوان چایی خوردم با دوسه تا لقمه... میلم نمی برد همینم خوردم که از حال نرم..

با تک زنگی که زامیار به گوشیم زد از جام بلند شدم با یه خداحافظی از خونه زدم بیرون.....

رفتم سمت پرشیای مشکی زامیار و سوار شدم...

باهاش دست دادم و گفتم:

- سلام... زامیار مرسی که اومدی...

- خواهش کاری نکردم که..

- کسی نمیاد که??

- نه... منم تورو میذارم و میرم دنبال کارا...

- اوکی...

- چرا انقدر چشمات پف کرده از یه خطم باریک تر شده...

- هیچی دیشب نتونستم زیاد بخوابم...

- حتما کلی هم گریه کردی... اخه من به تو چی بگم ارنیکا...

- هیچی مگه قاراه چیزی بگی??

- دختر چرا انقدر خودتو اذیت میکنی??

- چیکار کنم دست خودم نیست...دوسال پیش تو همچین روزی عزیزترین کسم از پیشم رفت..

- مگه فقط عزیز تو بود...منو ببین منم داداشم و همه کسم و هم خونم و از دست دادم...ولی چیکار کنیم باید زندگی رو به کام خودمون زهر کنیم...ارنیکا به خدا اون الان داره عذاب میکشه تو که میدونی با هر قطره اشکت نابود میشد پس چرا اینجوری میکنی....

دیگه به حرفای زامیار گوش نکردم و رومو برگردونم سمت شیشه...

گوشم از این حرفا پره...دوساله همه همین حرفارو بهم میگن...دیگه همه رو از حفظم...ولی مگه دست منه نمیتونم درک کنم که دیگه سامیاری نیست ..

هنوزم بعضی اوقات که اسمشو با یه خدایامرز میارن همون شکی که روز اول بهم وارد شد بهم دست میده...

هنوزم واسم سخته...نبودنش واسن غیرقابل درکه...

فکرم رفت سمت روزی که خبر فوت سامیار و بهم گفتن...

من با خیال خوش توی حیاط داشتم شعر میخوندم و گلای باغچه رو اب میدادم...امتحانام تموم شد و بود و من داشتم واسه سه ماه تعطیلی نقشه میکشیدم که صدای تلفن و شنیدم...دیدم هرچی زنگ میخوره کسی جواب نمیده اب و بستم و رفتم تو خونه دیدم مامان تو پذیرایی نیست و از حموم صدای اب میاد...

تا رفتم سمت تلفن قطع شد...

روی تلفن شماره بابا افتاده بود تازه ساعت 10 صبح و بود و بابا یه 2 ساعتی بود که رفته بود سرکار و معمولاً این موقع بعید بود بابا زنگ بزنه...

تلفن و برداشتم که به بابا زنگ بزنم که دیدم یکی به شدت داره در کوچه رو میزنه...

هم از دست کسی که پشت در بود عصبی بودم که این چه طرز در زدنیه هم از یه طرف تعجب کرده بودم که کی بود این وقت صبح..

سریع یه چادر سرم کردم و رفتم در کوچه رو باز کردم دیدم بابا با یه قیافه پریشون و چشمای پر از اشک و سرخ شده که معلوم بود کلی گریه کرده پشت در وایستاده....

سریع با تعجب و ترس گفتم:

- سلام بابا چی شده??

بابا به زور بغضشو قورت داد و همینطور که اشکاش میریخت روی گونش گفت:

- ارنیکا برو حاضر شو بریم که بدبخت شدیم...

بغضی که از گریه بابا تو گلوم نشسته بود بزرگتر شد و اشکام شروع کردن به ریختن....

- بابا اخه چی شده جون به لبم کردی کسی چیزیش شده??

- ارنیکااا....سام..سامیار....

دیگه گریه نداشت ادامه بده و دوزانو افتاد زمین...

تو ذهنم فقط اسم سامیار میچرخید... سامیارم چی شده سامیارم که الان شماله....

اصلا نمیتونستم هیچ حدسی بزنم انگار ذهنم قفل کرده بود....

نشستم بغل بابا و گفتم:

- بابا چی شده بابا بگو سامیار چی بابا مردم از نگرانی... بابا بگو تورو خدا...

- ارنیکا سامیار رفت.. سامیار از پیشمون رفت... سامیار تصادف کرده... دیگه سامیار نداریم...

وقتی این حرفو زد از ته دلم جیغ زدم باورم نمیشد دنیا رو سرم خراب شد...

سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

وقتی چشمامو باز کردم... هیچی یلدم نبود اصلا نمیتونستم چرا توی تخت بیمارستانم ...

بعد از چند دقیقه کم کم یادم اومد تلفن زنگ خورد... درخونه رو زدن . بابا گریه میکرد...

وقتی یادم اومد چی شده شروع کردم به گریه کردن و جیغ زدن... فقط سامیار صدا

میکردم... فقط کسی رو میخواستم که بهم بگه دروغ بوده شوخی بوده بگن سامیار هنوز پیشمه

....

با صدای جیغ هام المیرا با هول وارد اتاق شد... سرم و از دستم کشیدم و از تخت اومدم

پایین....

- الی من اینجا چیکار میکنم میخوام برم پیش سامیارم میخوام برم که خودش بهم بگه دروغه المیرا دروغه نه المیرا سامیارم پیشمه نه المیرا رفته شمال رفته استراحت کنه سامیارم حالش خوبه... الی دیونه با توام حرف بزن چرا گریه میکنی چرا دیوونه بگو سامیارم خوبه....

دیگه نتونستم روی پاهام ایستم نشستم روی صندلیی که بغلم بود..

الی هم اومد پیشم نشست و گفت:

- ارنیکا جونیم اروم باش عزیزم... چرا یا خودت اینجوری میکنی... بین جای سرمت داره خون میاد...

- ارنیکا منو میبیری پیش سامیار?:

- اره میبرمت تو فقط گریه نکن اروم باش الان به بابام میگم بیاد بریم...

بعد از کارای ترخیص رفتیم سمت خونه عمو اینا... ولی علامیه ها بنرهای مشکی و ادم های سیاه پوش هی منو به واقعیت نزدیک تر میکردن...

بدون اینکه منتظر شم عمو ماشین و نگه داره از ماشین پریدم پایین چون ماشین زیاد سرعت نداشت چیزیم نشد فقط روی زانو هام زخم شد...

رفتم توی خونه... صدای جیغ و گریه زن عمو میومد... چرا گریه میکرد.? پس چرا من گریه نمیکنم... اصلا مگه چیزی شده که گریه کنم....

رفتم و با تعجب به همه نگاه میکردم... همه مشکی پوشیده بودن و گریه میکردن... زامیار

با دیدن من اومد سمتم بغلم کرد و گفت:

- ارنیکا دیدی بدبخت شدیم دیدی داداشم رفت ارنیکا دیگه سامیار نداریم ...

با عصبانیت هولش دادم و داد زدم:

- چی داری میگی واسه خودت چرا گریه میکنی چرا همتون مشکی پوشیدین سامیار که چیزیش نیست تو اتاق داره درس میخونه زامیار بیا بریم اذیتش کنیم نذاریم درس بخونه....

با صدای زن عمو اشکام شروع به باریدن کردن...

- ارنیکا زن عمو سامیارم رفت پسر مثل دسته گلم پرپر شد دیگه سامیاری نیست اذیتش کنی.... وای خدا پسر وای عزیزه دلم... وای سامیارم....

گریه میکرد و خودشو میزد...

افتادم روی زمین و با گریه گفتم:

- چرا رفت سامیارم چرا رفت... دیشب بهم اس ام اس داد گفت با دوستم میرم شمال و زود میام گفت مراقب خودش هست.... پس چرا نبود... قرار بود تو درسام کمکم کنه قرار بود کمکم کنه مثله خودش بشم دکتر بعد....

گریه نداشت ادامه بدم....

با صدای زامیار که گفت رسیدیم... از فکر در اومدم و برگشتم نگاهش کردم دیدم داره با اخم نگاهم میکنه..

- چیه چرا اینجوری نگاه میکنی??

- من یک ساعته داشتم موعظه میکردم که گریه نکن..نگاه صورتشو انگار رفته زیر دوش  
انقدر خیسه....

دست زدم به صورتم دیدم خیسه خیسه...انقدر تو خاطراتم غرق بودم که نفهمیدم کی گریه ام  
گرفت.....

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت محل قرارمون جایی که چند تیکه از بدن سامیارم اونجا  
دفته...چند تیکه ای که تونستن از دره پیدا کنن....

رفتم بالای سر سنگ قبرش نشستم...

یه فاتحه براش خوندم و شروع کردم به درد و دل کردن....

- سلام اقایی...دیدی بازم اومدم دیدی خوش قولم و میام...ولی تو خیلی بد قولی سر قولت  
نموندی قرار بود تا اخرش باهام باشی ولی تو جا زدی و زود ترکم کردی...

انقدر دردودل کردم و حرف زدم و گریه کردم..تا یکم خالی شدم...با دستی که روی شونه  
ام نشست نگاهمو از سنگ قبر گرفتم و بالا سرم و نگاه کردم دیدم زامیار با چشمای اشکی  
بالا سرم وایستاده و یه دبه ابم دستشه...

- خالی شدی??

سرمو بالا پایین کردم به معنی اره...

زامیار اب و ریخت روی سنگ و منم با کشیدن دست روش میشستمش...

بعد از اینکه کامل شستمش دستمالی که دست زامیار بود و گرفتم و قبر و خشک کردم تا ترمه رو روش بندازم..

بعد از انداختن ترمه شروع کردم به چیدن وسایل روش...

حلوا. خرما. گلاب. گل. دوتا شمع مشکی. عکسش... وسایلی که نشون میداد دو سال شد که سامیار از پیشمون رفته ...

ساعت 12:30 بود که مهمونا کم کم اومدن...

1 ساعت مداح برامون مداحی کرد و حسابی اشک همه رو درآورد.... اخه خیلی با سوز میخوند.. یه چند باری که اطرافو نگاه کردم دیدم کسایی که سر قبرای دیگه هم هستن دارن با مداحی .. این مداحه گریه میکنن...

بعد از مراسم رفتیم تالار برای ناهار بعد از اونم اومدیم خونه عمو اینا...

منم از همون اول اومدم توی اتاق سامیار اتاقی که بعد از فوتش همونجوری دست نخورده مونده بود...

زامیارم وسایلاشو جمع کرده بود و رفته بود تو اتاق مهمان...

میگفت تحمل این اتاق بدون سامیار براش سخته...

اتاقش به خاطر کاغذ دیواری های سفید که توش گل های برجسته شیری داشت خیلی روشن بود ..

اکثر وسایلش رنگ روشن بود و این ازش یه اتاق دل‌باز ساخته بود...

تخت شیری یک ونیم نفره یه گوشه ی اتاق بود...

یه میز تحریر شیری که بالاش یه باکس سفید زده بود که توش پر بود از کتاب...

رفتم سمت کتاباش و بدون هدف اینور و اونورشون کردم...

یکی از دفتر هایی که بعضی اوقات دست سامیار بود و یه چیزایی توش مینوشت و برداشتم ...

هیچوقت اجازه نمیداد دست به این دفترش بزنم و این کنجکاوم کرده بود که بینم توش چیه....

دفتر و که باز کردم توی اولین صفحه عکسمو دیدم که معلوم بود یواشکی ازم گرفته ....

بین این پسر سر به زیر ، زیر زیر کی چه کارا که نمیکرده...

وای که چقدر یهویی دلم بر اش لک زد اگه الان اینجا بود حیارو میذاشتم کنار و محکم بغلش میکردم...

وقتی کل دفتر و خوندم فهمیدم از زمانی که فهمیده یه حسی بهم داره هر وقت که با من بوده رو ثبت کرده....

اخ سامیار که تو چقدر عاشق بودی و من نفهمیدم..

چقدر به خاطر اینکه فکر میکردم عشقم به تو یه طرفه اس گریه میکردم...

چقدر گریه میکردم و میگفتم اگه تو عروسی کنی من روز عروسیت داغون میشم... ولی نگو  
سامیار ماشین عروس و تالار عروسی هم انتخاب کرده بوده....

کاش این دفتر و زودتر میخوندم اونوقت واسه ابراز علاقه ام یه دقیقه هم صبر نمیکردم...

اونوقتی هم که بهم گفت دوستم داره خريت کردم و مثلاً اومدم ناز کنم و یا اینکه سامیار  
فکر حیا دارم... ولی ای کاش که اینکارو نمیکردم.. حداقل اگه بهش گفته بودم اندازه الان  
زجر نمیکشیدم...

دفتر و گذاشتم تو کیفم و روی تخت دراز کشیدم سرم و فرو کردم توی بالشتشو نفس عمیق  
کشیدم هنوزم بوی عطرشو حس میکردم...

با هر نفسی که میکشیدم یه قطره اشکم میچکید....

انقدر بوشو نفس کشیدم که فکر کنم بوش هیچوقت از بینی ام بیرون نره...

بعد از کلی گریه کردن همونجا روی تخت سامیار خوابم برد.....

وقتی بیدار شدم... موقعیتم و یادم رفته بود نمیدونستم ساعت چنده .. کجام ... اصلاً روزه یا  
شبه...

از جام بلند شدم و با دیدن اتاق سامیار یادم اومد که کجا خوابیدم...

اومدم از اتاق برم بیرون ولی یکی زود تر از من دست به کار شده بود و درو باز کرد...

وقتی کامل باز شد فهمیدم زامیار پشت دره:

- او مدم بیدارت کنم ولی خودت بیدار شدی بابا ساعت خواب دختر چقدر میخوابی.??

- مگه چقدر خوابیدم...!?

- از دیروز ساعت 6'5 عصر تا الان که ساعت 10 صبحه...

اووووه من چقدر خوابیدم به خرس قطبی گفتم برو من جات هستم...

- چقدر خوابیدما...

- اره ولی کار خوبی کردی که خوابیدی پریشب هم نخوابیده بودی و کلی خسته بودی...

- مامانم اینا کجان??

- رفتن خونتون منم گفتم بمونی اینجا یکم به خونمون روح بدی...

- نه زامیار من باید برم درس بخونم ماه دیگه کنکور دارم...

- نگران نباش زن عمو گفت چند دست لباس و کتاباتو میاره اینجا تا چند روزی اینجا باشی

هم حال مارو خوب کنی هم حال خودت خوب شه...

- زامیار ولی نکنم بتونم اینجا درس بخونم...

- اتفاقا برعکس تو اینجا به خاطر سامیارم که شده خوب میخونی... تازه هنوزم کتابا و تستای

سامیار هست میتونی ازشون استفاده کنی..

- ولی من به الی فقول دادم امروز بریم کتاب بخریم..

- ااه چقدر بهونه میاری دیگه دارم ناراحت میشما فکر میکنم دوست نداری بمونی پیشمون...

از جلوی در هولش دادم اونور و دستمو توی هوا به معنی برو بابا تکون دادم....

رفتم توی اشپزخونه چون صدای تق و توق میومد فکر کردم شاید زن عمو اونجا باشه...

وقتی زن عمو رو توی اشپزخونه دیدم با صدای بلند و پر انرژی گفتم:

- سلام به زن عموی گل خودم...

زن عمو یه لبخند بی روح زد و گفت:

- سلام دخترم صبح بخیر...

ای بابا من باید روی زن عمو هم کار کنم اینم مثل مامان اینا انرژی منو تلف میکنه...بعد از دادن توضیحات لازمه به که باید با انرژی باشه...زن عمو گفت:

- چشم دخترم از این به بعد سعی میکنم با انرژی باشم...حالا بشین صبحونه ات رو آماده کنم...

با دیدن لباس زن عمو که هنوزم مشکیه...اولین کاری که کردم،دستشو گرفتم کشیدم و گفتم:

- من غریبه نیستم کهخودم بعدا صبحونه مو میخورم الانم بیا بریم توی اتاق تا لباساتو عوض کنی و یه دستی به سرو روت بکشی.....

- ازم نخواه لباسمو عوض کنم چون حس میکنم دیگه لباس رنگ دیگه به من نیاد....

- اووف زن عمو شما که میدونی نمیتونی از پس من بر بیای پس لطفا بحث نکن...

رفتیم توی اتاق زن عمو اینا من نشوندمش رپی تخت و خودم رفت سمت کشوی لباساش و گفتم:

- با اجازه...

- راحت باش دخترم...

منم یه بلوز شلوار سورمه ای در آوردم و به زن عمو نشون دادم و گفتم:

- ببین زن عمو کم کم جلو میریم که زیادم براتون سخت نباشه....منم الان میرم بیرون شما که لباس عوض کردی منو صدا کن...

- مرسی ارنیکا که هستی عزیزم...

- زن عمو جونم کاری نکردم که شما لباسو عوض کن...

از اتاق رفتم بیرون و درو بستم...

رفتم سمت اتاق زامیار که دیدم دره اتاقش بازه و زامیارم نشسته پشت میز و داره درس میخونه:

- اوهووو به حق چیزای ندیده....

زامیار با صدای من سرشو آورد بالا و گفت:

- به شما یاد ندادن اول در بزنی بعد بیای تو...

- تویی که خودت اون کارو انجام نمیدی پس انتظاری از بقیه نداشته باش....
- اینم حرفیه...بعدشم مگه به من درس خوندن نیومده که این حرف و میزنی..
- نه به خدا اخه تو کی درس خوندی که دفعه دومت باشه...
- خوب حالا که دارم میخونم پس ببین...
- افرین بخون که ضرر نمیکنی...
- تو نمیخواه منو نصیحت کنی...
- دوست دارم نصیحت کنم تورو سننه....
- بینم وروجک داشتی به مامانم چی میگفتی که صدات میومد.....
- هیچی میخوام زن عمورو از این حال و هوا دریارم...
- مرسی شاید تو تونستی این کارو بکنی...
- امیدوارم...
- تا زامیار اومد چیزی بگه زن عمو صدام کرد.....
- زامیار من برم کارم تموم شد میام...
- باشه برو موفق باشی..

دوباره راه افتادم سمت اتاق زن عموینا...اول در زدم و بعد از شنیدن صدای زن عمو که گفت:

- بیا تو..

منم رفتم تو..زن عمو لباسشو عوض کرده بود و نشسته بود روی تخت...

با اون چیزایی که از مامان یاد گرفته بودم صورت زن عمورو یکم تمیز کردم و یکمم ارایشش کردم..

زن هی غر میزد که نکن...بسه...ولی من گوشم بدهکار نبود...بالاخره که باید خوب شه...یه پسر دیگه هم داره..با این کارا از خونه فراریش میدن...

بعد از این که کارم تموم شد گفتم:

- اولالا بین چیکار کردم...زن عمو جونم خوشگل بود خوشگل تر شد...

- مرسی عزیزم چشمات خوشگل میینه...ارنیکا جان بیا پیشم بشین میخوام باهات حرف بزنم...

رفتم پیشش و لبه تخت نشستم و گفتم:

- بگو زن عمو جونم سروپا گوشم...

- ارنیکا میدونم که سامیار چقدر دوست داشت بالاخره پسر مه بزرگش کردم...اینم فهمیدم که توام به همون اندازه دوستش داری...

میدونم که نمیتونی به کسی غیر از سامیار فکر کنی و کسی رو تو قلبت جا بدی ولی بهم قول بده که کم کم بزاریش یه گوشه قلبت نمیگم فراموش کنی ولی باید به زندگی خودتم برسی یکمم به فکر خودت باشی کم کم دیگه وقت ازدواجته دوست ندارم به خاطر سامیار تنها بمونی چون اونجوری سامیارم ناراحته... بهم قول میدی ارنیکا???

ای خدا چرا همه همینو میگن....اخه مگه کار اسونیه که کسی رو که از از بچگیم دوستش داشتم و توی قلبم بوده و بیشترین جای قلبم مطعلق به اونه رو حالا بزارمش کنج قلبم به خدا کار اسونی نیست چرا کسی درک نمیکنه منو....من اگه الان از زن عمو خواستم لباس عوض کنه نخواستم که سامیارو از قلبش بیرون کنه فقط خواستم مثله من یا خیلیای دیگه ماسک شادی بزنه تا عمو و زامیارم یکم حال و هواشون عوض شه همین...

سعی کردم بغضی که تو گلومه رو کنترلش کنم و بعدم با صدایی که سعی کردم نلرزه گفتم:

- زن عمو میدونم شما صلاح منو میخواید...شما اولین نفری نیستید که اینو بهم میگید...زن عمو ببخشید دارم با پرویی حرف میزنم ولی سامیار عشقم بود همه کسم بود کسی بود که از بچگی با رویاش زندگی کردم و بیشترین جای قلبم و به خودش اختصاص داده...و خیلی سخته که بخوام تقریبا بعد از 16 سال جاشو توی قلبم کوچیک کنم یا به کسه دیگه ای بدم....

- میدونم ولی سعیتو بکن....

بعدم به شوخی اضافه کرد:

- حالا که سامیار نشد منم که دوست دارم تو عروسم بشی بیا زن همین زامیار شو تازه سامیارم خوشحال میشه...

با اینکه شوخی بود ولی ناراحت شدم و یه لبخند تلخ زدم.... زامیار برای من مثل داداشم نه چیز دیگه....

زن عمو که انگار فهمید ناراحت شدم دستاشو از هم باز کرد و بغلم کرد و گفت:

- ناراحت نشو عزیزم شوخی کردم... من تورو خیلی وقت بود که زن سامیار میدونستم و واسه منم سخته کسی رو پیشت بینم.... اخ که پسرمتونست به ارزوش برسه...

وقتی از بغل زن عمو اومدم بیرون فهمیدم که زن عمو هم میخواد رو خودش کار کنه و ماسک شادی بزنه...

چون با اینکه بغض کرده بود ولی سعی داشت شوخی کنه و بغضشو قورت بده....

با صدای زامیار شوخ و شنگول نگاه جفتمون رفت سمت در که الان زامیار با خنده ایستاده بود و میگفت:

- شنیدم که حرف از زن گرفتن من بود و میخواستید واسم زن بستونید خوب بگید بینم کیه این دختر خوشبخت...

زن عمو یه چشم غره بهش رفت و گفت:

- خجالت بکش بچه نیشو ببند... تو هنوز دهنتم بو شیر میده بعد واسه من زنم میخوای... تو برو درستو بخون بینم اصلا کسی به تو زنم میده...

- ۱۱۱ من که نبودم میخواستین واسم زن بگیرین واسم بچه هم انتخاب کرده بودین بعد که من اومدم شدم بچه....اخه این انصافه....

من که از ضایع شدن زامیار داشتم کیف میکردم با خنده گفتم:

- بدو بچه جون برو سر درس و مشقت...دیدی که زن عمو چی گفت..تو درستو بخون ارشدتو بگیر بعد حالا شاید یه فکری واست کردیم....

- خوب چرا خودتونو اذیت میکنید بگید زن نگیر دیگه یهو من فوق دیپلمو به زور گرفتم بعد تازه شما بعد از ارشد شاید یه فکری واسم کردین?? اصلا زن نخواستیم بابا...

بعدم مثلاً با ناراحتی از اتاق رفت بیرون و داد زد:

- ارنیکا خانوم کارت دارم بیا تو اتاقم منتظرتم....

منم داد زدم:

- تو یه درصد فکر کن من از کنار زن عمو تکون بخورم...

یه دو هفته ای هست که از خونه عمو اینا اومدم...سه چهار روز بیشتر نموندم و تو همین چند روز من و زامیار به مسخره بازیامون باعث شدیم یکم خنده روی لب عمو و زن عمو بیاد و خنوشون از اون سوت و کوری در بیاد...

موقع برگشتنم خیلی اصرار کردن که بمونم ولی دیگه نمیشد و باید درس میخوندم...توی اون چند روزم اصلاً نتونستم درس بخونم تا میرفتم توی اتاق زامیار دلقوش میومد و کرم میریخت و منو از درس خوندن انداخته بود....

ولی من توی این دوهفته انقدر تست زدم و درس خوندم که حس میکنم الانم اماده ام که برم کنکور بدم...

مامان و بابا خیلی نگرانمن و میگن دارم با درس خوندن خود

البته اولش قصدش دوستی نبود و میخواست پسره رو سر کار بزاره ولی بعدش بهم عادت کردن و همین باعث شد که رابطشون یکم جدی تر بشه...

فقط خدا رو شکر پسره درس خونه و نمیذاره زیاد به درس الی لطمه وارد بشه تازه کلی هم به منو الی کمک کرده...

منم عکسشو دیدم...پسره خوشگلیه چشم ابرو مشکیه و صورت کشیده ای داره در کل میشه بهش گفت خوشگل هیکلشم ورزشکاری نیست..معمولیه...نه زیاد لاغر و نی قلیون و نه زیاد توپول و چاق....

اسمش شروینه 25 سالشه و دکتره و البته پولدار که خیلی خوبه و کلی به الی میرسه البته از حق نگذریم به منم به عنوان خواهر جی افش میرسه...

در کل پسر خوبیه فقط یکم پروئه...

پچه پرو هموز نه به داره نه به باره برگشته به من میگه تو خواهر زن منی...

همه این حرفارو از پشت تلفن میگه و اون فقط عکس منو دیده...

تا الان خیلی خودشو عاشق پیشه نشون داده و امیدوارم از لین به بعدم همینطور باشه....

الی میگه حسی بهش نداره ولی معلومه که نمیخواه قبول کنه که داره بهش علاقه مند میشه... منم زیاد بهش گیر ندادم و گفتم بذار اول با خودش کنار بیاد بعد...

ااه الی بیشورم معلوم نیست کجا مونده یک ساعته منتظرشم که بیاد باهم درس بخونیم...

اخه بیشتر اوقات با هم درس میخونیم و سطح یاد گیریمون تقریبا مثل همه....

ولی خوب الی اونقدر اندازه من خودکشی نمیکنه..

مثلا من اگه یه درس و با الی میخوندم بعدش تا یک روز تستشو با انواع نشریه ها میزدم... ولی

خوب الی فقط یه تست میزد و وقتی میدید بلده میرفت یه مبحث دیگه....

با صدای ایفون خونه فهمیدم الی بالاخره تشریف آورد...

کتاب تستای دور و ورم و جمع کردم یه گوشه تا با الی یه درس دیگه رو شروع کنیم....

صدای مامان میومد که باز داشت به الی سفارش میکرد که یه کاری کنه من از اتاق پیام

بیرون و به خودم استراحت بدم.....

از چند لحظه در محکم باز شد و خورد به دیوار و اومد که بسته شه ولی الی درو نگه داشت و

بلند گفت:

- سلاااام بر خر خون گرام...

- سلام بر وحشی گرام... از کدوم تیمارستان فرار کردی که درو شکوندی...

- برو بابا خواستم درو اینجوری باز کنم که یکم سرت از اون کتاب بلند شه.. الانم یه خواهشی از دارم...

- چه خواهشی لازم..

- بازم چه صیغه ایه ??? مگه من چندبار از تو خواهش کردم ???

- هیچی بابا کارتو بگو...

- یه امروزو درس و ولش بیا بریم بیرون یه بادی یگبه کلت بخوره... والا دیونه میشی باید بری تیمارستانا...

- اولاً کسی با درس خوندن دیوونه نمیشه... دوما منو بهونه نکن عین ادم بگو با شروین قرار دارم دیگه...

- اصلاً به تو خوبی نیومده انقدر بمون تو خونه تا جونت دریا از حلقومت.....

- به این آقای عاشق دلتنگ بگو یه هفته صبر کنه اگه این هفته تموم شه دیگه نمیخوام درس بخونم و دریست در اختیار شمام خوبه ??

- اوووو تو روحه باشه... اهان راسنی یادته گفتم شروین دوتا داداش دیگه و یه خواهر داره ??

- اره یادمه... یادمه گفتم ناتنی هم هستند ولی نگفتم چرا ??

- منم چراشو نمیدونم حالا اونو ول کن داداش کوچیکه شروین که اسمش حامده یه عکس دوتایمون که دست شروین بوده رو دیده و از تو خوشش اومده.....

با این حرفش دود از سرم میزد بیرون از عصبانیت...اخه من چی بگم به این دختره دیوونه...رفته به کسی که چند وقته میشناستش عکس جفتمونو داده...

توپیدم بهش:

- خیلی غلط کرده با تو...اون غلط کرده از من خوشش اومده....تو هم بیشتر از اون غلط کردی که به پسری که چند وقته باهاش دوستی و هیچ شناختی ازش نداری عکس دادی...حداقل میخواستی همچین غلطی کنی فقط عکس خودتو میدادی...

الی که فکر کنم یکم پشیمون شده بود با صدای مظلومی گفت:

- اخه من خیلی از تو تعریف کردم گفت خودشو که ندیدم حداقل عکشو برام بفرست بینیم این خواهر تعریفیتو...بعدشم گفت من که نمیتونم زیاد تورو بینم حداقل یه عکس از خودت بده من با اون اروم شم...منم واسه همون یه عکس دونفره امونو دادم....

- اگه الان عکسمونو پخش کنه چی?? اگه هزار تا غلط با عکسمون کنه چی???

الی از اون جایی که کم آورده بود سریع جبهه گرفت و گفت:

- اوووه اخه با عکس ما میخواد چیکار کنه...حالا خوبه خوشگلم نیستی که انقدر جوش میزنی...عکس منم اصلا به تو مربوط نیست میخواد باهاش چیکار کنه...اصلا از قصد عکسامونو دادم که پخش شه تو اینترنت...

میدونستم هیچکدوم از حرفاش از ته دل نیست... واسه همین از دستش ناراحت نشدم... اینم  
میدونم که به خاطر مغرور و غد بودنشه که این حرفارو میزد...

رفتم پیشش نشستم دستمو گذاشتم پشتش که روشو ازم برگردوند که چشمای پر اشکشو  
نبینم...

اووه حالا انگار چی گفتم که عین بچه ها واسه من ابغوره گرفته... ولی معلومه حرفامو قبول  
کرده که اینجوری شده و الان عین چی پشیمونه....

- خواهری ببخشید میدونم تند رفتم.... ولی توام قبول کردی دیگه مگه نه??

- ارنیکا حالا اگه واقعا همچین پسری باشه چی??

- نترس عزیز دلم من اینارو گفتم که دفعه اول و آخرت باشه... تازه اگه کاریم بکنه ازش  
شکایت میکنیم و پدرشو در میاریم شهر هرت نیست که...

- خیلی بچگی کردم نه?

- اونکه اره ولی خوب از شد تجربه که یه پسر هرچی گفت نباید گوش کنی... الی با بغض  
بغلم کرد و در گوشم گفت:

- ارنیکا جونی ببخشید باهات بد حرف زدم.. دست خودم نبود میخواستم خودمو معاف کنم...

یه دونه زدم تو سرشو گفتم:

- خری دیگه...خر که شاخ و دم نداره...الانم بیا درس بخونیم که الکی نیم ساعتون هدر رفت...

- اره بیا درس بخونیم تا به خاطر این نیم ساعت مارو به سلاخی نکشیدی...

دوتایی نشستیم تا ساعت 9 شب درس خونیدیم..الی هم شام موند و من بعد از چند وقت در کنار خانوادم غذا خوردم...چون چند وقت بود که غدامم تو اتاقم میخوردم.. ولی خدایی با خانواده بیشتر میچسبه...

یه ربهه غدامو خوردم و به الی گفتم:

- الی من میرم درس بخونم تو هم خوردی بیا...

الی سرشو تکون داد و منم رفتم توی اتاق دیدیم گوشی الی داره زنگ میخوره...برداشتم دیدم شروینه...

با فکری که به سرم زد سریع جواب دادم.....

صدای شروین پیچید توی گوشی:

- سلام به خانومی خودم...

خیلی خشک و سرد گفتم:

- سلام به اقایی دوستم....

- سلام خواهر زن گرام خوبی??

- مرسی..

- منم خوبم خدا رو شکر....

- بین من گوشی الی رو جواب ندادم که باهات حال و احوال کنم... جواب دادم تا بگم همین الان اون عکسو پاک میکنی و گرنه دیگه نمیذارم صدای الی رو بشنوی.. فهمیدی یا نه??

- اوه اوه چقدر عصبی هستی تو حالا دو تا عکس دست ما داریا...

- تو با همون به قول خودت دو تا عکس هزارتا غلط میتونی بکنی.. پس لطفا پلکشون کن...

- چشم پاک میکنم حالا میشه گوشی رو بدین به المیرا...

- الی نیست... و نمیدونه با شما حرف زدم و نمیخواهم بدونه... دوست دارم خودت بهش بگی که عکسارو پاک کردی چون الی الان بهت شک داره و اگه میخوای دوباره نظرشو جلب کنی بهتره ندونه من اینارو بهت گفتم....

- چشم قربان.. راستی مگه قرار نبود امروز بیاد بریم بیرون...

- ما کنکور داریم و داریم درس میخوانیم.... شاید تا هفته دیگه و قتمون ازاد بشه و شاید تونستیم همدیگه رو ببینیم....

- چقدر خوبه که قراره بالاخره شما رو ببینم و ببینم این خواهر خانوم بداخلاق ما دیگه چه خصوصیات داره...

- ببخشید الی به شما جواب مثبت داده??

- نه..

- باهاتون درمورد ازدواجتون حرف زده؟

- نه خوب این چه سوالایه که میپرسی...

- پس وقتی هنوز نه به داره و نه به باره نه من خواهر خانومتونم و نه الی خانومتون... شما در حد

دوتا دوستید. او کی??

- چشم دوست عزیز... فقط راستی وقتی خواستیم همدیگه رو بینیم میشه حامد برادرم هم

بیاد??

- برادر شما با یه عکس از من خوشش اومده??

- خوب اره..

- پس بهشون بگید به یه عکس نمیشه اعتماد کرد.. و همین اخلاقای منم بهش بگید خودش

پشیمون میشه....

- مگه اخلاقتون چشه به نظر من خیلی هم خوبه که پشت الی هستید و مثل خواهر مراقبشید....

- اقا شروین ما قبلا جایی همدیگه رو ندیدیم??

- نه چطور??

- اخه وقتی عکستونو دیدم حس کردم قیافتون اشناس...

- نمیدونم شاید...

- باشه خدا حافظ..

- خدا حافظ...

تلفن و قطع کردم و اول از همه از توی گزارشات شماره شروین و پاک کردم و بعدم گوشی رو گذاشتم سر جاش....

ولی حس میکنم یه ذره بد باهاش حرف زدم... ولی اصلا حقش بود بالاخره که باید اون عکسو پاک میکرد...

ولی هنوزم حس میکنم قبلا یه جایی دیدمش یا حتی باهاش حرف زدم..

دیگه فکر و خیالو گذاشتم کنار و نشستم درس بخوندم...

الی هم بعد از کلی لمبوندن اومد توی اتاق و نشستیم درس خونديم....

بالاخره اون هفته ای که الی کلی منتظرش بود رسید... مم دیگه درس خوندن و گذاشتم کنار...

شنبه بود که قرار شد بریم شمال... با الی اینا 3 روزی اونجا بودیم و کلی بهمون خوش گذشت...

اینم بگم که شروین بخاطر الی بلند شد اومد شمال و ما هم یه روز و به بهونه لب ساحل رفتن و رفتن به بازار و خرید، پیچوندیم و با شروین رفتیم بیرون که کلی بهمون خوش گذشت و شروین با کاراش کلی خجالتمون داد... منو الی هر چی میخواستیم بخریم شروین نمیداشت و خودش برامون میخرید بعدم که هرچی دوست داشتیم مثل قایق و تله کابین و جت اسکی و

کلی چیزای دیگه.. خلاصه کلی بهمون رسید....و برای منوالی و مخصوصا الی یه روز خاطره انگیز و درست کرد....وقتی که برگشتیم ویلا منوالی از خستگی روی تخت ولو شدیم و تا فردا صبحش خوابیدیم...

فردای اون روزم برگشتیم خونمون...

و من توی اون دو روز باقی موندا به کنکور کار خاصی نکردم..بیشترین کارم دعا بود برای قبولیم....

روز اخرم رفتم پیش سامیار و کلی باهاش حرف زدم و ازش خواستم برام دعا کنه و همیشه دعاش پشتم باشه.....

امروز روزه کنکوره و من ساعت 8 صبح باید سر جلسه باشم...

دیشب اصلا نتونستم بخوابم و تا الان که 6 صبحه چشم روی هم نداشتم...

ساعت 6:30 که شد رفتم دم در اتاق مامان اینا و روی در ضرب گرفتم...

میترسیدم برم تو و دوباره با صحنه های ناجور مواجه شم...پس احتیاط کردم و منتظر شدم خودشون درو باز کنن...

وقتی گفتن الان میان منم بیخیال شدم و رفتم توی اتاقم تا حاضر شم...

شلوار لوله مشکیمو پوشیدم با مانتوی قهوه ای سوخته بلند که خیلی دوستش داشتم و تن خورش قشنگ بود و دور کمرشم یه کمر بند مشکی باریک میخورد که گودی کمرمو بهتر

به نمایش می‌داشت و تنم کردم....مقنعه مشکی هم سرم کردم ...موهامم همه رو کردم توی مقنعه تا سر جلسه اذیتم نکنه...

کوله کوچیک قهوه ایمو هم برداشتم و توش یه مداد نوکی و دو تا مداد و پاک کن و تراش و یه بسته نوک هم برداشتم و اماده به رزم از اتاق رفتم بیرون...

در کمال تعجب دیدم مامان و بابا دارن با ارامش صبحانه میخورن..با عصبانیت گفتم:

- به به خانواده مارو باش...دخترشون داره از استرس میمیره بعد اینا نشستن با خیال راحت صبحونه میخورن...

بابا با ارامش گفت:

- سلام صبح بخیر...حالا چه خبره تازه ساعت 7 و امتحانت 8 شروع میشه.....

- من اینجوری نمیتونم من باید نیم ساعت قبلش اونجا باشم...

- باشه بابا جان تو ییا صبحانه تو بخور که یه وقت حالت بد نشه ما هم الان میریم حاضر میشیم....

- نه صبحونه نمیخورم چیزی از گلوم پایین نمیره...میرم پیش الی بینم چیکار میکنه...

- باشه برو ما هم الان میایم....

از توی جا کفشی کتونی های ال استار مشکیمو در اوردم پوشیدم....

رفتم دم در خونه الی اینا و تا اومدم زنگ بزنم صدای المیرای بیشعور اومد که داشت بلند بلند پشت سر من غیت میکرد:

- مامان جات تو هی به من میگی بیخیالی...بین من الان حاضر و اماده ام بعد میرم میبینم ارنیکا خانوم تازه داره صبحونه میخوره بعدم میره حاضر میشه...

پشت سرش صدای خاله اومد که میگفت:

- انقدر پشت سر دوستت حرف نزن...اون ارنیکای درس خون و پر شوری که من دیدیم الان مطمئنم حاضره و منتظر تو تازه داره گرم میزنه که تو دیر کردی....

- باشه الان میرم میبینم بهت ثابت میکنم....

بعدم صدای پاهاش اومد که معلوم بود داره میاد سمت در...

منم رفتم جلوی در دست به سینه و ایستادم و با قافه ای که یعنی ( دماغ سوخته خریداریم) منتظرش شدم....

وقتی الی درو باز کرد اولش متوجه من نشد و خورد بهم که باعث شد بترسه و یه هییی بلند بگه و بعدش دوباره شروع کنه به غر زدن:

- ای تو روح ارنیکا که عین روح میمونی و یدفعه ظاهر میشی..

بعدشم که قیافمو دید گفت:

- بینم نکنه تو حرفامو شنیدی که قیافتو شبیه این چلغوزا کردی...

سرمو با خنده تکون دادم و گفتم:

- سلام دوست گلم...خوبی...دیدي من هنوز حاضر نیستم و دارم صبحونه میخورم...

- کوفت برو عمه ی نداشتتو ضایع کن دلقوش...

- فعلا که دارم تورو ضایع میکنم..

- خوب حالا خوبه اولین باره زود حاضر شدیا...

- باش بابا اصلا تو خوب هرچی میگی درسته...ولمون اول صبحی...من برم بینم مامانم اینا

دست از اون میز کشیدن برم حاضر شن یا نه...

- باشه...راستی شروینم میاد منو از اون دور تماشا کنه...

-اوووه این عجب بیکاریه ها ساعت هفت صبح میاد دم حوضه که تورو از دور تماشا کنه??

- خوب مثلا میخواد قوت قلب بده که پیشمه...

- وای از دست شما دو تا...

- فقط اگه اونجا موقعیت جور شد بریم بینیمش...

- اخه من به تو چی بگم...مامان بابای جفتمون اونجان بعد ما بریم دوست پسر تورو بینیم

اونوقت با کدوم بهونه??

- نمیدونم منم گفتم اگه شد...

- پس مطمئن باش نمیشه...من برم بینم مامان اینا اومدن یا نه...

- باش برو منم یه زنگ به شروین بزنم...

- اه کشتی منو با این شروینت...

اینارو به زبون میگم ولی اگه سامیار بود من صد برابر از این دوتا بدتر میشدم... حالا الی میگه دوستش نداره اینه اگه عاشقش بشه چی میشه...

رفتم تو خونه دیدم بابا داره کفشاشو میپوشه... با ندیدن مامان گفتم:

- پس مامان کو??

- دیگه مامانت بیاد واسه چی مگه بچه ای??

- نه... یعنی نمیاد?

- نه دیگه من گفتم نیاد... شهناز خانومم نمیاد فقط فرهاد میاد...

- باش پس بریم..

- برو درو باز کن ماشین و بیارم بیرون بریم...

درو باز کردم دیدم عمو فرهاد و الی هم دم در وایستادن...

بعد از اینکه در خونه رو بستم سوار ماشین شدم و رفتیم سمت جایی که قرار بود امتحان بدیم.....

توی ماشین منو الی عقب نشسته بودیم و تا موقع رسیدن دست هم و محکم گرفته بودیم و بدون حرف به بیرون زل زده بودیم....

الی رو نمیدونم ولی من توی این فکر بودم که ایا سامیارم مثل من روز کنکورش انقدر استرس داشته یا نه ???

همین جوری توی فکرام غرق بودم که با نیشگون الی از هپروت او مدم بیرون و با اخم گفتم:

- چته وحشی نمیتونی عین ادم صدام کنی ??

- تو که زبون ادمیزاد حالت همیشه...یک ساعته دارم میگم ارنیکا جواب نمیدی... گفتم به زبون خودت باهات حرف بزنم شاید فهمیدی رسیدیم...

- ااا مگه رسیدیم ??

- صبح بخیر...

- مرسی صبح شما هم بخیر عزیزم...

- خیلی پرویی..پیاده شو که عمو یک ساعته منتظره که در ماشین و قفل کنه....

از ماشین پیاده شدم و دیدم اولین یا تنها ترین کسی نیستم که استرس داره و باید زودتر میومده دم در حوضه....

الی دم در گوشم گفت:

- الی چشم بچرخون بین شروین یا ماشین شو میبینی ??

- دهن منو یه مکانیکی بردی با این شروین...

همینجوری چشم چرخوندم بینم ماشین شاسی بلند شروین یا خودشو میبینم یا نه...

همینجوری بدون جلب توجه داشتم اینور و اونور و نگاه میکردم که دیدم یه ماشین کپی ماشین شروین یکم اونطرف تر از ما داره پارک میکنه...

بعد از چند دقیقه اقا شروین از ماشین پیاده شد و وقتی منو الی رو دید یه لبخند کمرنگ روی لباش نشست و اروم سرشو تکون داد...

منم سریع دم گوش الی که داشت اونطرف و نگاه میکرد گفتم:

- شازده اوناهاش...

الی خر همچین سرشو چرخوند سمت من که صدای استخوناشو شنیدم...

- کوش؟

- تو چقدر ضایعی دختر...اخه بابا اینا روبه رومون وایستادن....یه ذره مراعات کن تا ابرومونو نبردی...

- اه خوب بابا...ننه بزرگ..حالا کجاست؟

- پشت سر من به ماشینش تکیه داده...

الی اروم پشت سرمو نگاه کرد و دیدش بعدم کلی ذوق کرد و گفت:

- اخی چه نازشده عزیزم...چشماش خوابالو...

- استین بده بابا حالم بهم خورد...

- اخه نگاهش کن بین لباساش چه قدر قشنگه..نگاه کن چه رنگ طوسی بهش میاد...

- اه خوب بابا اصلا اون خوشگل...

- ااا ارنیکا اونجا یه مغازه هست بیا به بهونه خرید بریم اونجا...

بعدم بدون اینکه بذاره من حرف بزنم دستمو کشید برد سمت بابا اینا و روبه عمو گفت:

- بابا منو ارنیکا فکر کنم فشارمون افتاده از استرس پول بده بریم از اون مغازه یه چیزی بگیریم بخوریم...

عمو هم گفت:

- بگو چی میخوای من برم بگیرم...

- من باید برم خودم انتخاب کنم تازه ارنیکا هم هر چیزی نمیخوره...

ای تو روح که از من مایه میداری...اخه خنگه من که همه چی دوست دارم بدتر ضایعش کردی که...

عمو هم دوباره گفت:

- خیلی خوب بیاید با هم بریم....

داشتم از خنده منفجر میشدم الی هر چی میگفت عمو هم یه چیز دیگه جوابشو میداد...الی دیگه کم کم داشت عصبی میشد...

- ااا بابا مگه ما بچه ایم که شما هم بیاید...شما بمونید اینجا ببینید مارو صدا میکنن یا نه??  
بعدشم شاید رفتیم تو این فضای سبز یکم قدم زدیم...

- مثلاً شما دو تا امتحان دارین دیگه...

- خوب باید یجوری ارامشمونو بدست بیاریم یا نه...اگرم دیدین دارن صدامون میکنن زنگ بزنیند به گوشیمون....

- باشه برید...

بعدم دو تا باباها دست تو جیب شدن و یک ساعت تعارف تیکه پاره کردن...آخرشم هر کدوم یه کم پول بهمون دادن تا هر چی دوست داشتیم بخریم...

راه افتادیم سمت مغازه ای که بغل ماشین شروین بود...

با خنده حرص در بیاری به الی گفتم:

- وای چه حالی میداد که عمو هم باهامون میومد...

- بمیر بابا...اونجا یه زبونشو تکون نداد یه چیزی بگه فقط عین گاو زل زده بود به ما...

- هووو درست حرف بزنی یه کاری نکن برگردم پیش بابا اینا و توم بمونی با شروینت...

- عشقم...عزیزم...من که چیزی نگفتم...اصلاً شما هر کاری دوست داری بکن....

- اهان تورو باید اینجوری ادب کنم نه??

الی دیگه چیزی نگفت و منم به این فکر کردم که الان مطمئناً الی شروین و دوست داره که حتی برای یک لحظه دیدنش داره اینجوری خودشو به اب و آتش میزنه...

نزدیک مغازه شدیم و الی هم با اشاره به شروین فهموند که اونم بیاد تو مغازه...

شروینم بعد از قفل کردن ماشینش اومد داخل مغازه...

اولم اون شروع کرد به حرف زدن و گفت:

- سلام خانومای گل...

الی ذوقشو گذاشت کنار و سعی کرد جدی رفتار کنه تا شروین فعلا پی به علاقه اش

نبره... خیلی خانومانه و اروم با شروین دست داد و سلام کرد...

منم پشت بندش خیلی جدی و خشک دست دادم با گفتن:

- سلام شروین خان....

بهش نشون دادم که هنوزم اونقدر باهاش راحت نیستم...

شروین سریع گفت:

-ای بابا خواهر زن...

با چشم غره من سریع جملشو درست کرد و گفت:

- ببخشید خواهر دوست... شما که هموزم با من سر جنگ داری..بابا ما الان نزدیک 1 ماهه که

همدیگه رو میشناسیم...ولی نمیخواهی این جدیتو تموم کنی...

- میخوای همین اول کاری قربون صدقه ات برم و داماد صدات کنم?? خیلی پرویی به خدا..

الی که هم کلافه شده بود و هم میترسید بابا اینا بیان گفت:

- این حرفارو بعدا هم میشه زد..الان ی

کی میاد..شروین برو تو اون پارک روبه رو ما هم خرید میکنیم میایم...

- چشم خانومی ترسوی من...

با چشم غره بعدی من شروین خندیدو با دستای بالا یا همون تسلیم رفت بیرون...

خودمم خنده ام گرفته بود ولی جلوشو گرفتم...

بعد از خریدن سه تا کیک و شیر قهوه رفتیم سمت پارک...

الی گفت:

- چرا انقدر این بیچاره رو اذیت میکنی..اگه بعدا شوورم شد روت میشه تو صورتش نگاه

کنی??

-اولا که اگه شوورت شد باید دستمم ببوسه که مراقب زنش بودم..دوما تو غلط میکنی شوور

کنی...

- یعنی بمونم بترشم??

- یه همچین چیزایی...

- خیلی پرویی اگه الان سامیار بود خوب بود اینو بهت میگفتم??

- میشه خفه شی...

الی وقتی فهمید چی گفته سرشو انداخت پایین و گفت.....

- ببخشید ارنیکا اصلا حواسم نبود...

چیزی نگفتم و فقط به روبه رو نگاه کردم...

الی با صدای شرمنده و خیلی ناراحت گفت:

- اووف ارنیکا بگم غلط کردم خوبه؟ بابا ببخشید دیگه از دهنم در رفت..

- خوب بابا فقط ساکت لطفا..

- یعنی بخشیدی??

- اره...

داشتیم توی پارک قدم میزدیم و دنبال شازده میگشتیم بینیم کجا غیش زده....

بعد از پنج دقیقه کنکاش اقا رو توی یه جای دنج دیدیم که اگه کسی هواسش نباشه اصلا معلوم نیست... نه میبینم که حواسش جمعه...

وقتی رفتیم پیشش... تا اومد حرف بزنه گوشیم زنگ خورد میدونستم بابا چون اهنگ زنگ بابا فرق داشت....

اول به سمت شروین گفتم:

- ساکت...

و بعد جواب دادم...

- جانم بابا...

- بیاید درو باز کردن...

- باشه الان میایم...

تلفن و قطع کردم و بعد از اینکه کیک و شیر قهوه و دادیم خدا حافظی کردیم و راه افتادیم سمت جلسه...

والی باز استرسم شروع شد....الی هم همش غر میزد که نتونسته با شروین حرف بزنه و قیافه اش خیلی با نمک شده بود....

بالاخره کنکورم با هزاران استرسش تموم شد....

خودم که کلی راضی بودم فقط مونده جوابش که گفتن 2'1 هفته بعد از امتحان توی روزنامه و اینترنت میذارن...

نمیدونم چرا ولی اصلا استرس ندارم....از نظر خودم قبولم توی همون رشته ای که میخوام واسه همین اصلا استرس نداشتم واسه جوابش....

بابا میگه میخواد برام جشن بگیره ولی من دوست ندارم نمیخوام فامیل فکر کنن دارم پز قبولی مو میدم...واسه همین به بابا گفتم همون پولو برای خودم خرج کن و چیزایی که دوست دارم بخر اونجوری برام با ارزش تره ....فعلا که قبول کرده اگه مامان رای شو نزنه....

خودم که خیلی دوست دارم بفرستم کلاس رانندگی و بعدم برام ماشین بگیره...دوست دارم دانشگاهمو با ماشین خودم برم پیام...خلم دیگه به چه چیزایی که فکر نمیکنم....

بالاخره روزی که قراره جواب کنکورو بدن رسید...

من خودم موندم خونه و بابا رفته که برام روزنامه بگیره....

با اینکه اسمو توی سایت میزنن ولی گفتم بزار توی روزنامه هم به عنوان یادگاری دور اسمم  
خط قرمز بکشم...

الانم با المیرا نشستیم و منتظریم تا سایت باز بشه ...

منو الی اصلا استرس نداریم ولی به جاش خانواده هامون دارن بال بال میزنن...

بالاخره بعد از ده دقیقه سایت باز شد و من اول رفتم توی حرف ف و شروع کردم به  
گشتن...فتوحی ارنیکا....

سریع پیدااش کردم...وقتی رتبه امو دیدم خشکم زد....

باورم نمیشد من ارنیکا فتوحی با این همه خر زدن رتبه ام این شده باشه....

چشمام پر اشک شد و چند قطره اشک چکید روی گونه...

بابا هم اومد و وقتی منو توی اون حالت دید همونجا خشکش زد...

مامان با استرس پرسید:

- ارنیکا مامان جان چی شدی...نکنه اون چیزی که میخواستی قبول نشدی...

باورم نمیشد با این رتبه قبول شم..رتبه ای که حتی یک ثانیه هم به فکرم نرسیده بود...

ایندفعه صدای الی در اومد:

- ااا الی جون به لبمون کردی بگو دیگه:

با خوشحالی و گریه و لکنت زبون و حسی که نمیدونستم چیه گفتم:

- قبول شدم....همون چیزی که میخواستم ولی با رتبه ای فراتر از فکر من رتبه ام تک رقمی شد رتبه ام شد 7...-

اول از همه الی از شک در اومد و محکم بغلم کرد....

کلی تو بغل هم گریه کردیم....

مامان هم اشک شوق میریخت و بابا و خاله و عمو هم با افتخار نگاهم میکردن....

بعد از الی رفتم بغل مامان و بابا....

یکم که خالی شدم یاد الی افتادم:

- وای الی تو چی پس...-

- اره راست میگی بگرد منم پیدا کن....

رفتم نشستم پای لب تاب و شروع کردم بلند بلند اسم المیرل رو خواندن:

- صبوری المیرا....صبوری المیرا...-

اسمشو که دیدم داد زدم:

- الی اینهاش قبول شدی بییشور...-

بعدم محکم بغلش کردم و گفتم:

- اچی جونم دو تامون شدیم خانوم دکتر...ایولالا..-

- ارنیکا رتبه ام چند شد...???

- دو رقمی شدی شدی 15...!

الی با تعجب گفت:

- نننه....

- اره دو تامونم خوووب شدیم...

الس هم رفت بغل مامان بابا شو خلاصه یه جشن 6 نفره گرفتیم....

قرار شد منو الی هم شام مهمونشون کنیم و شیرینی قبولیمونو بدیم...

داشتیم توی روزنامه دنبال اسممون می‌گشتیم که از توی لب تاپ شبکه اسکایپم زنگ خورد.... اسم امیر روش افتاده بود....

امیر داداش المیرا بود که گفتم انگلیسه الانم حتما زنگ زده ببینه قبول شدیم یا نه....

به الی گفتم یکم اذیتش کنیم و اونم قبول کرد...

لب تاپ و گذاشتم رو پامو جواب دادم و صورت شنگول امیر و دیدم...

- به به سلام امیر خان گرام....

- سلام چطوری و روجک تو هنوز بزرگ نشدی??

- نخیر هنوز کوچولوام بابا بزرگ.... ستاره جونم کو?? (زن امیر) خوبه??

- اونم خوبه اینجاس ولی اول بذار من حرف بزnm بعد با اونم حرف میزنید.... حالا بگو بینم قبول شدید یا نه?

- اوووف امیر اصلا حرفشو نزن که گند زدیم...

- چرا مگه چند شد رتبتون?

- خیلی پایین شدیم اصلا یجورایی حساب نمیشه...

- اه خوب بگو چند??

- من 7 الی 15...

- چی داری میگی دیوونه مبارک باشه...

از اونورم صدای ستاره میومد که داشت تبریک میگفت...

نزدیک 1 ساعت همه با امیر و ستاره حرف زدن...

ساعت 5 عصر المیرا اینا رفتن خونشون تا حاضر شن و ساعت 7 بریم...

وقتی اونا رفتن منم رفتم توی اتاقم و به گوشیم سر زدم که دیدم کلی میس کال داره... همشونم از زامیاره...

تا اومدم شمارشو بگیرم خودش دوباره زنگ زد...

جواب دادم و از همون اول شروع کرد به غر غر..

- الو الميرا چرا گوشيتو جواب نمیدادی... دیوونه دلم صدتا راه رفت... نکنه قبول نشدی و ناراحتی.... ارنیکا خودتو ناراحت نکینا خوب سال دیگه دیدی که منم پشت کنکور موندم عیب نداره که باشه.... الو ارنیکا چرا حرف نمیزنی...

خندیدم و گفتم:

- اول سلام... دوما میذارى حرف بزنى اصلا يه ريز دارى حرف میزنى...

- خوب باشه سلام حالا چى شد??

- شدم يه خانوم دكتر كه از چند وقت ديگه بايد بره سر كلاس بشينه..

- يعنى قبول شدى?

- ارههه با اون همه خرخونى مگه ميشه قبول نشم..

- رتبه ات چند شد??

- تڪ رقمى زاميار باورت ميشه شدم7

- نههه?

- بله از الان منو خانوم دكتر ارنیکا فتوحى صدا كن...

- وووای ارنیکا خیلی خوشحال شدم حالا کی شیرینی میدی??

- اتفاقا امشب منو الی قراره مامان اینارو شام مهمون کنیم تو و عمو و زن عمو هم بیاید...

- نه امشب خودتون برید بعدا هم باید شام بدی هم شیرینی .... راستی الميرا چى شد??

- اونم شد 15

- او ف کلی مبار که الان کلی خوشحالید نه؟

- اره من که رو اسمونم...

- راستی فهمیدی از سامیارم جلو زدی...

- اره و امیدوارم که بتونم باعث افتخارش باشم و خوشحالش کرده باشم.... و اینم میدونم که

الان که قبول شدم بیشترش به خاطر سامیاره...

- در هر صورت برات خوشحالم خواهری...

- میسی پس تا بعد فعلا کاری نداری??

- نه برو خدا حافظ

- خدا سعادتی

گوشی قطع کردم و بلند شدم تا حاضر شم....

امشب دوست داشتم کلی به خودم برسم....

موهامو محکم از پشت بستم و بعدم جلوی موهامو فر کردم...

شلوار لوله مشکیمو پوشیدم و زیر سارافونی بلند مشیکو پوشیدم و بعدم مانتو سفید جلو بازمو

پوشیدم...

شروع کردم به ارایش کردن ....یکم از بقیه روزا پر رنگ تر ارایش کردم البته نه اونقدری که ضایع باشه ها فقط یکم....

بعدم روسری بزرگ سفیدمو که توش طرح های رنگی داشتو سرم کردم و یه گره شل زدم... کیف دستی کوچولو مشکیم گرفتم دستمو توش رژ و گوشیمو گذاشتم و ساعت 6:30 بود که از اتاق رفتم بیرون....

مامان و بابا هم آماده نشسته بودن روی مبل و باهم حرف میزدن..

منم رفتم روی مبل نشستم و گفتم :

- حال میکنید مادر پدر یه خانوم دکتريدا...  
mydaryaroman

- مامان برای اولین بار با افتخار گفت:

- اره قربونت بشم کی بدش میاد دخترش خانوم دکتري باشه..

به حق چیزای ندیده و نشنیده از مامان:

- مامان اگه میدونستم قراره انقدر تغییر کنی جهشی میخوندم تا زودتر بینم این اخلاقتو...

مامان دوباره شد همون مامان قبل و گفت:

- لیاقت نداری که یه ذره تحویلت میگیرن از خودت در میای ادم نیستی که...

- خوب شد مامان قبل شدی و گرنه داشتم شک میکردم خودت باشی...

بابا نداشت بحثمون ادامه دار بشه و گفت:

- خوشحالم که دخترم انقدر موفقه و بزرگ شده....

- مرسی بابا جونم ولی این موفقیت و از شما دارم شمایی که برام این امکاناتو فراهم کردین...

دیگه از این حرفا خسته شدم به خاطر همین از جام بلند شدم و گفتم:

- ساعت 7 بلند شید بریم الان الی اینا هم میان بیرون...

همه بلند شدن و منم رفتم از توی جا کفشی کفشای مشکی پاشنه 5 سانتیمو برداشتم و پوشیدم رفتم بیرون و منتظر شدم تا بیان...

وقتی اومدن رفتیم یه جا شام خوردیم و بعدم با اصرار منو الی رفتیم شهر بازی و منو الی کلی اونجا هیجانمونو خالی کردیم... ماما باباها فقط به خل بازیامون میخندیدن...

بالاخره ساعت 12 شب بود که اومدیم خونه... انقدر ورجه وورجه کرده بودم که از خستگی چشمام باز نمیشد... وقای هم که رفتم توی اتاقم فقط روسری و مانتو و دراوردم و بدون عوض کردن لباسام شیرجه رفتم توی تخت و سوت ثانیه خوابم برد...

اووف خسته شدم از بس فکر کردم که واسه جشن چی بپوشم...

اخه شروین خان به مناسبت قبولی الی واسش جشن گرفته...

از طرفی تولد یکی از بچه های لوس کلاس که میشه خواهر همین اقا شروین هم هست....

شروین خواسته واسه الی جشن بگیره دیده تولد ابجیشم هست گفته پس بذار با یه تیر دوتا نشون بزنم چه ادم زرنکیه این شروین...

تولد هستی یا همون خواهر شروین فقط یه خوبی داره که ما فقط به بهونه تولد اون میتونیم به این جشن بریم...

صدای زنگ خونه اومد دست از فکر کردن برداشتم و رفتم درو باز کردم...

الی بود وسایلاشو آورده که با هم حاضر شیم..

الی اول موهای منو فر درشت کرد...

منم برای الی گوشه موهاشو سه تا بافت افریقای زدم و بقیشم لخت شلاقی کردم...

با کمک الی بالاخره تصمیم گرفتم که پیراهن مشکی عروسکیمو بپوشم که قدش تا سر زانوم بود و استیناش از جنس گیپور بود و از کمر به پایین پفی میشد... روی کمرشم دو ردیف باریک نگین خورده بود...

الی هم یه لباس ابی اسمونی عروسکی پوشید که بالاش ابی بود و دامنش هم به صورت راه راه تور میخورد که خیلی قشنگش کرده بود....

بعد از اینکه کار موهامون تموم شد یه ارایش ملایم دخترونه کردیم ...

ساعت 6 بود که حاضر شدیم...

جوراب شلواریمو پوشیدم و چون مانتوم بلند بود دیگه شلوار نپوشیدم...

مانتو و شالمونم سر کردیم و با تک زنگی که زامیار زد از اتاق رفتیم بیرون....

به زامیارم گفته بودم که باهامون بیاد تا مامان اینا بهونه دیگه برای نرفتنون نداشته باشن....

رفتیم بیرون و مامانم تا دم در باهامون اومد تا سفارشمونو به زامیار کنه...

ای خدا انگار بچه ایم...

زامیار توی پرشیای همیشه تمیزش نشسته بود... وقتی مارو دید پیاده شد و اومد سمتون ...

بعد از سلام احوال پرسی و یفارش های مامان رفتیم که سوار ماشین بشیم...

قبل از ما زامیار مثله ای پسرای جنتلمن درارو برامون باز کرد....

توی اون کت تک و اسپرت مشکی هم کلی دختر کش شده بود...

وقتی نشستیم تو ماشین زدم تو سرشو گفتم:

- بزنم به تخته اقا زامیار چه خوشتیپ شدن...

- اولاً که به پای شما نمیرسیم بانو دوما شد تو یه بار عین ادم از من تعریف کنی...

- همینکه که هست....

خندید و ماشین و روشن کرد و راه افتاد....

طبق ادرسی که المیرا داشت رسیدیم به خونه که چه عرض کنم قصر شروین اینا....

زامیار دوتا بوق زد که در و برامون باز کردن...

وارد حیاط قشنگشون شدیم.... وسطش سنگریزه بودو دورو اطرافشم درخت و گلای جور

واجور...

زامیار یه سوت بلند زد گفت:

- اولالا چه خونه ای دارن این دوست اینا...

- اره مثله اینکه از این خرپولان..

- دوست که دوست پسر نداره..

- نه فکر نکنم...

- خوبه پس تورو پهن کنم...

بترکی زامیار با این افکارت...

یهو یاد شروین افتادم که زامیار نمیدونست دوست پسر المیراس...

- راستی زامیار اینم بهت بگم که شو که نشی یوقت داداش این دوستمون هستی اسمش

شروینه که دوست پسر المیراس...یکی از جنبه های این مهمونی هم جشنیه که شروین برای

قبولیش گرفته...

زامیار خندید و برگشت سمت الی و گفت:

- ااا الی خانوم رو نمیکنیا یعنی مبارکه...

الی که خجالت کشیده بود گفت:

- نه این فقط یه دوستی معمولیه...

- بله بله از همین داداش اجتماعیا دیگه نه?

دیدم زامیار زیادی داره اذیتش میکنه واسه همین گفتم:

- اا زامیار انقدر دوست منو اذیت نکنا بعدشم اینا با هم دوستن دیگه مدلش و چیکار داری..??

- اوکی بابا نیا منو بزن که..

زامیار ماشین و پارک کرد تا خواستیم پیاده شیم یکی برامون درارو باز کرد....

اوهو بابا کلاستون تو حلقم...

تا برسیم به در خونه زامیار طوری الی نشوه دره گوشم گفت:

- الی اصلا از اون دختراش نیست نه?

- خوب که چی?

- هیچی اخه اونشب نزدیک منو بخوری همچین میگفتی گفتم الی حتما از اون افتاب نهتاب

ندیده هاس نگو اب ندیده و گر نه شناگره خوبیه??

- زامیار بس کن یوقت میشنوه بعدم اینکه درباره الی درست صحبت کن اونا فقط دوتا

دوست معمولین .... تازه قصد شروینم جدیه..

رسیدیم به الی که یکم جلوتر از ما بود و به خاطر همین زامیار دیگه نتونست جواب بده...

از فکری که زامیار درمورد الی میکرد اعصابم خورد شده بود....دوست نداشتم کسی درباره

الی فکر بد بکنه الی من پا که و من اینو مطمئنم...

وارد خونشون که شدیم یکی باید دهن منو میبست توش از بیرونشم قشنگ تر بود...

ازم نخواید توصیفش کنم چون نمیتونم فقط میتونم بگم واقعا شیک و مدرن بود.....

اولش که رفتیم یه نفر منو الی رو راهنمایی کرد تا بریم لباسامونو عوض کنیم...

زامیایرم موند پایین تک و تنها تا ما بیایم...

وقتی رفتیم بالا یه اتاق مختص منو الی بهمون دادن انگار شروین از قبل سفارشمونو کرده بود...

میدونستم تو این جور مهمونیا پسرایادی میخورن و مست میکنن و ما هم که درباره شروین چیزه زیادی نمیدونستیم واسه همین به الی گفتم:

- الی جونى امشب حواست باشه ها زیاد به شروین نجسب هم اولین باره که توی خونشی هم تو اینجور مهمونیا پسرا خطرناک میشن...

- اووف ارنیکا بچه نیستم که میفهمم این چیزارو بعدشم که تو رفتار منو با شروین دیدی...

- در هر صورت به خاطر خودت گفتم...

- مرسی که به فکری عشقم چشم حواسم هست...

مانتو هامونو در آوردیم بعد از اینکه از خوب بودنمون مطمئن شدیم رفتیم پایین.....

اولین نفری که مارو دید شروین بود...

اومد سمتمونو باهامون دست داد و گفت:

- به به سلام خانومای خوشگل خوش اومدین..

اول الی سلام و احوال پرسى کرد و بعدم من گفتم:

- سلام مرسى...خوب هستین ??

- وقتى خانوممو میبینم مگه میشه بد باشم....

بعدم یه نگاه عشقولانه به الی کرد...

گفتم:

- هستی جون کجاس بریم بهش تبریک بگیم...

شروین با دستش سمت چند تا دختر و نشون دادو گفت:

- اونجاس با دوستاش...

- پس ما بریم پیشش و بیایم...

تا الی خواست بیاد شروین گفت:

- ارنیکا خانوم میشه چند لحظه الی رو به من قرض بدین ??

خندم گرفته بود بیچاره واسه حرف زدن با الی هم از من اجازه میگرفت ...ولی اصلا باید

اجازه بگیره والا من خواهر الی شدم که چی....

بعدم با نهااایت بدجنسى گفتم:

- نخیر الان ادب حکم میکنه که الی بیاد پیشه هستی...

الی هم گفت:

- راست میگه بذار برای بعد باهم حرف میزنیم....

شروین که معلوم بود ناراحت شده گفت:

- باشه پس تا شما بیاین من برم پیشه بقیه مهمونا....

توی دلم گفتم انگار واسه من مهمه که تو کجا میخوای بری والا...

وقتی داشتیم میرفتیم سمت هستی یاد زامیاری افتادم وای بیچاره تک و تنها ولش کردیم  
هیچکس نمیشناسه....

- وای الی زامیاری کو بیچاره هیچکس نمیشناسه الان غریبی میکنه..

الی یکم اینور اونور نگاه کرد و گفت:

- اوناهاش فکر کن پسرعموی تو یکم احساس غریبی کنه بین چجوری با چند تا پسر داره  
میگه میخنده...

وقتی جایی که الی نشون میداد و نگاه کردم دیدم داره با چند نفر بگو بخند میکنه منو باش که  
نگران کی بودم...

وقتی دیدم زامیاری تنها نیست ما هم رفتیم سمت هستی....

رفتم پشت سرشو گفتم:

- سلام هستی جوون...

برگشت سمتو گفت:

- وای سلام ارنیکا جونم خیلی خوشحالم کردین که اومدین...

دختر خوبی بود ولی به نظرم زیادی لوس بود...

- مرسی عزیزم تولدت مبارک...

با الی هم حرف زدن که کسی صداش کرد و اونم رفت...

ما هم رفتیم سمت زامیار که دیدیم شروینم اونجا وایستاده..

بعد از سلام به بقیه به زامیار گفتم:

- میبینم که تنها نیستی و دوست پیدا کردی...

- اینا بچه های دانشگاهن که دیدمشون و فهمیدم دوستای شروینن...

شروین وقتی دید دارم با زامیار حرف میزنم گفت:

- ااا ارنیکا زامیار و میشناسی...رو نمیکنا خانوم...

- بله من میشناسمش من اوردمش به این جشنای بعدم چی رو باید رو کنم اینکه زامیار پسر

عمومه ???

- جدی وای ببخشید بازم اشتباه کردم....

همه خندیدن...

بعد از چند دقیقه اهنگ شاد گذاشتن و همه رفتن وسط به جز من و زامیار...

من با این اهنگه رقص نمیومد زامیارم نمیدونم چرا نرفت برقصه..

زامیار دم گوشم گفت:

- این شروین همون دوست الیه...

- اره چطور؟

- هیچی اخه شروین خیلی شبیه خدایامرز کیان دوست سامیاره...

||| پس بگو چرا قیافش واسم آشنا بوده چون شبیه کیانه... کیان همون پسری بود که با سامیار

داشتن میرفتن شمال و تصادف میکنن... منم عکسشو دیده بودم...

زامیار دوباره گفت:

- هستی کدومه??

- اونى که لباس دكلته قرمز پوشیده...

- همون كه داره با اون دختر جلفه میرقصه...

- اره چیه نظرت عوض شد.....

- نه دخترهای پولدار معمولاً اینجوری میچرخن... ولی جدی میخوام چند وقت باهاش باشم

بینم دوست دختر پولدار داشتن چجوریه..

- از دست تو زامیار.....

بعد از اون اهنگ یه چند تا اهنگ دیگه پخش شد که باز من رقص نمیومد...

وقتی اهنگ تموم شد شروین رفت میکروفن و گرفت شروع کرد به حرف زدن:

- خیلی خوش امد میگم به مهمونای عزیز و خوشحالم که میبینمتون...

یکی از علت های این جشن تولد خواهر عزیزم هستیه.. و دومین علتش هم قبول شدن عشقم توی رشته پزشکیه...

بعدم با دستش به الی اشاره کرد که بره پیشش...

وقتی الی رفت کنارش دستشو انداخت دور گردن الی و یه بوسه روی پیشونیش زد...

دود از کلم میزد بیرون از عصبانیت پسره فرصت طلب دیده الی جلوی جمعیت کاری نمیکنه هر غلطی میخواد میکنه....

الی هم از قیافش معلوم بود که ناراضیه...

وقتی شروین نگاهش به من عصبانی افتاد خیلی اروم دستشو از دور الی باز کرد...

بعدم همینطور که منو نشون میداد گفت:

- و یکی دیگه از کسانی که واسه ما خیلی عزیزه و امشب با اومدنش قدم روی تخم چشمامون گذاشته دوست و خواهر پرنسسم ارنیکا خانومه که ایشونم توی رشته پزشکی با رتبه تک رقیمی قبول شدن....

وقتی شروین با دست نشونم میداد همه بهم نگاه میکردن منم مجبور بودم یه لبخند زورکی بزنم...

بالاخره بالا منبر بودن اقا شروین تموم شد و اهنگ تولدت مبارک و گذاشتن و کیک هستی رو آوردن و بعد از اینکه شمع و فوت کرد هممون کادو هامونو دادیم...

دوباره اهنگ گذاشتن و همه رفتن وسط...

نشسته بودم و داشتم جمعیتی که میرقصیدن و نگاه میکردم که حس کردم یکی پیشم نشست...

نگاهش کردم دیدم یه پسر که از صد فرسخی هم ادم از بوی الکلی که میداد حالش بد میشد....

- سلام خانومی...

نمیشناختمش واسه همین گفتم:

- به جا نمیارم....

- حامدم برادر شروین...

اهان پس حامد حامد که میگن اینه...

قیافش بد نبود ولی چون مست بود ازش خوشم نیومد...

دستشو سمتم دراز کرد... چون ازش خوشم نیومده بود از جام بلند شدم و رفتم سمت زامیار که یه جا وایستاده بود و داشت کیک میخورد...

حس میکردم که حامدم داره پشت سرم میاد ازش میترسیدم اخه خیلی مست بود و منم از ادمای مست میترسم...

وسط سالن بودم که یه اهنگ تانگو گذاشتن و چراغارو خاموش کردم...

یه لحظه از تعجب ایستادم و وقتی اومدم دوباره راه بیافتم یکی دستمو از پشت کشید که باعث شد بیافتم بغلش...

از بوی ادکلنش و اون دهندبدبوش فهمیدم حامده...

تا اومدم از بغلش پیام بیرون محکم تر بغلم کرد و گفت:

- کجا فرار میکنی پیشی کوچولو میدونی چند وقته که دنبالتم ولی تو محل نمیدی ولی من بالاخره بدستت اوردم...

اروم دستشو پشتم حرکت میداد داشت چندشم میشد...

سالن هم تاریک بود و همه دختر پسرا توی بغل هم داشتن میرقصیدن حتی شروین و الی..و زامیار و هستی ههه پس بالاخره زامیار مخشو زد...

حامد چنمو گرفت و سرمو آورد بالا طوری که چشم تو چشم بودیم...از بوی گند دهنش حالت تهوع گرفته بودم:

- ولم عوضی...

- نکنم چی میشه?? بابا من تازه بدستت اوردم اخه...

تف کردم تو صورتش که باعث شد حریص تر بشه...

- میدونی از دخترایی که پاچه پسرارو میگیرن بیشتر خوشم میاد??

تا اومدم دهنمو باز کنم که یه چیزی بارش کنم لباسو روی لبام حس کردم...

اون بوی الکل واقعا داشت حالمو بهم میزد...وقتی داشت لبامو میبوسید دستاش دور کمرم شل

تر شد و باعث شد دستام از حصارش بیاد بیرون من خودم و ازش جدا کنم...

توی اون لحظه کلا گیج شده بودم....تنها کاری که به ذهنم میرسید این بود که با تمام بزنم تو

گوشش...

انقدر محکم زدم که دست خودم بیشتر درد گرفت...

باصدایی که پیچید همه دورمون جمع شدن و اهنکم قطع شد...

حامد چون مست بود و کنترلی روی خودش نداشت با ضربه من افتاده بود زمین...

زامیاریار اومد سمتم ولی زدمش کنار فقط میخواستم برم دستشویی چون اگه نمیرفتم محتویات

معدم و خالی میکردم روی مردم...

داشتم میدویدم که محکم خوردم به یکی سرم درد گرفت..

سرمو گرفتم بالا که ببینم کی بود که مثله سنگ بود...

وقتی دیدمش خشک شدم و اشک تو چشمم جمع شد...

پسره گفت:

- چرا جلو تو نگاه نمیکنی حالت خوبه تو??

تنها کلمه که توی ذهنم بود و تونستم بگم این بود:

-سامیار.....

پسره که معلوم بود کلافه اس گفت:

- چی میگی تو سامیار کیه مطمئنی حالت خوبه ???

پسره کپی سامیار بود...قد و هیکلش صداش صورتش...

والی خدا دارم دیوونه میشم مگه میشه انقدر شباهت...

- سامیارم...

- اه چی میزنی دختر خانوم من حسام...سامیار کیه دیگه گیر دادی به سامیار...

دیگه نفهمیدم چی شد فقط فهمیدم خوردم زمین و همه دورم جمع شدن و بعدم سیاهی...

وقت چشمام و باز کردم..توی یه اتاق بودم...هیچی هم جز تختی که من روش خوابیده بودم

تو اتاق نبود..

یا خدا من کجام ؟ اصلا ساعت چنده؟ اصلا من اینجا چیکار میکنم...

همینجوری داشتم از خودم این سوالرو میپرسیدم که در باز شد الی اومد تو....

چشماش یه کاسه خون بود یعنی چی شده که گریه کرده...

وقتی دید بیدارم گفت:

- اا بالاخره بیدار شدی خوابالو بابا مردم از نگرانی...

- الی اینجا کجاست??

- هیچی وسط مهمونی بودیم که یهو از هوش رفتی بعدم دکتر آوردیم که گفت خوبی و شک بهت وارد شده..

تازه یادم اومد... حامد.. بوسیدنش... زدم تو گوشش... خوردم به پسره... سامیار.... ولی سامیار نبود میگفت حسامه...

ولی سامیار بود من سامیار خودمو میشناسم....

اووف چرا دیوونه شدم سامیار دوساله که از پیشم رفته....

چند قطره اشک به یاد سامیار چکید رو گونم....

- ارنیکا چی شده چرا گریه میکنی???

- الی حسام کیه??

- داداش شروین...

- نه اون سامیاره الی اون کی سامیاره....

- اره دیدمش زامیارم دیدتش اونم دیوونه شده داره گریه میکنه میگه سامیاره...الانم داره با بابای شروین حرف می زنه....نمیدونم چی میگن و فقط میدونم که بابای شروین خواسته با زامیار حرف بزنه.....

- وای الی دارم دیوونه میشم یعنی چی شده اخه....

- نمیدونم...

- مهمونی چی شد??

- هیچی دیگه یه نیم ساعتی میشه که همه رفتن....

- ساعت چنده??

11 -

- وای مامان اینا نگران شدن تا الان که...

- نه زامیار زنگ زد گفت تا یک ساعت دیگه میایم...

در زده شد و پشت بندش شروین اومد تو...اونم داغون بود...

- شروین اینجا چه خبره...

اولش تعجب کرد که بدون پسوند پیشوند صداش کردم ولی چون هیچکدوممون حوصله نداشتیم به روی هم نیاوردیم....

- من هیچی یادم نمیاد نمیدونم چی شده گیج شدم انقدر به مغزم فشار اوردم که کم مونده منفجر بشه...

- یعنی چی یادت نمیاد?? خوب اصلا چیو باید یادت بیاد?

- شروین تا اومد دهن باز کنه زامیار اوند توی اتاق...هنوزم توی چشمش اشک بود....

- ارنیکا الی بلند شید بریم...

- کجا?? اصلا چی شده??

- بلند شو بعدا برات توضیح میدم...

با الی رفتیم توی اتاقی که مانتو هامونو در آورده بودیم....بعد از پوشیدن مانتومون رفتیم پایین....

فقط زامیار شروین پایین وایستاده بودن...

رفتیم پیششون و بعد از خدا حافظی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه...

توی راه ماشین خیلی ساکت بود و این سکوت داشت عصیم میکرد..

دوست داشتم بدونم اونجا چه خبر بود و این سوال داشت منو عین خوره میخورد....

دیگه تحملم تموم شد و گفتم:

- زامیار نمیخواهی تعریف کنی??

- چیو??

- اینکه اونجا چه خبر بود و بابای هستی با تو چیکار داشت??

- الان میرسیم خونه همه چیو میفهمی...

- من دارم دیوونه میشم دوست دادرم الان از همه چی سر در بیارم....

برای اولین بار زامیار و انقدر عصبی میدیدم با صدای بلند و محکمی گفت:

- گفتم خونه...

خیلی ترسناک شده بود طوری که منی که هیچوقت از زامیار نمیترسیدم لال شدم.....

بعد از یک ربع که واسه من اندازه یک روز گذشت رسیدیم خونه در کمال تعجب ماشین عموینا رو دم در خونه دیدم اخه این موقع شب اینجا چیکار میکردن...

الی با صدای ارومی گفت:

- ارنیکا من برم خونمون دیگه کاری نداری??

- بیا بریم خونه دیگه..

- نه مرسی خیلی خستم بزم استراحت کنم فردا میبینمت...

- باش سلام برسون...

- توام همینطور بای..

- بای....

با زامیار رفتیم توی خونه...خونه خیلی ساکت بود..

سلام کردیم و بقیه هم اروم جواب دادن...

لباسام داشت اذیتم میکرد..رفتم توی اتاقمویه بلوز شلوار برداشتم و تنم کردم...

با شیر پاک کن هم ارایشتم و پاک کردم و رفتم بیرون....همه توی فکر بودن و زن عمو هم گریه میکرد...

رفتم روی مبل نشستم و به زامیار گفتم:

- خوب دیگه رسیدیم خونه حالا میشه تعریف کنی...

- دوتا اتفاق افتاده یکی خوب و یکی بد...

بقیه زیاد کنجکاوی نمیکردن معلوم بود زامیار بهشون گفته و فقط من بودم که از همه چی بیخبرم...

- میشه اول خوب و بگی...

- خوب اینکه اون پسری که بهش خوردی...اونی که خودش و حسام معرفی کرد اون پسر حسام نیست سامیاره سامیار زندس....

صدام بریده شد این چی داره میگه سامیار من دوساله که مرده...چشمام سیاهی میرفت مگه میشه که سامیارم زنده باشه....

- زامیار شوخی میکنی نه??

نه سامیار زنده اس داداشم زنده اس فقط مارو نمیشناسه فراموشی گرفته این همون خبر بده  
بود سامیار دیگه مارو نمیشناسه...

اشکام پشت سر هم میریختن روی گونم همه گریه میکردن...

یعنی سامیارم هست ولی دیگه منو نمیشناسه یادش نیامد من کی بودم... یادش نیامد منو  
دوست داشته...

یادش نیامد قرار بوده با هم عروسی کنیم...

ای خدا چرا انقدر اذیتمون میکنی...

چرا حالا که سامیار زنده اس نباید مارو یادش بیاد...

اخه این چه حکمتیه...

از گریه زیاد نفسم بالا نمیومد زامیار برام یه لیوان اب آورد...

یه قلوپ اب خوردم یکم بهتر شدم...

زامیار کنارم نشست و گفت:

- چرا گریه میکنی اخه تو الان باید خوشحال باشی که بین سامیار پیشمونه زنده اس... تازه  
توی این یک سال درسشم تموم شد و شده اقا دکتر....

- ولی هیچی یادش نیامد شما میتونید تحمل کنید که بهتون بگه شما کی هستید...

- میدونم واسه ما هم سخته ولی دکترش گفته اگه چیزایی که قبلا باهاشون سروکار داشته رو بینه کمک میکنه که حافظشو بدست بیاره دوباره...

باورت میشه شروینم همون کیانه که سامیار باهاش رفته بود شمال...

این آقای کمالی وقتی میخواست به شمال تصادف کیان و سامیارو ببینه و دیده که کیان و سامیار خودشونو از ماشین پرت کردن بیرون...

اونم سریع بلندشون میکنه میره یکی از بیمارستان های شمال...

سامیار و کیان هم یه یک سالی تو کما بودن... آقای کمالی هم توی این یک سال کلی دنبال ما میگرده و پیدامون نمیکنه بعدم که اونا به هوش میان میفهمه که حافظشونو از دست دادن...

همینجوری نگهشون میداره تا بالاخره خانودشون پیدا کنه تا امشب که وقتی میفهمن تو حسام و میشناسی میان با من حرف میزنن و اینجوری قضیه روشن میشه...

تو این چند وقته هم خیلی دکتر رفتن تا حافظشونو بدست بیارن ولی نتونستن الانم آقای کمالی ازم خواست تا کمک کمینم که حافظه شو بدست بیاره... گفتم که سامیارو بیارمش خونه ولی اون گفت اول باید با سامیار حرف بزنه بعد خبرمون میکنه....

- یعنی امکان داره که سامیار دوباره بشه مثل قدیم و مارو بشناسه؟

- اره ایشالا که میشه...

زن عمو همینطور که گریه میکرد گفت:

- زامیار میخوام بینمش کجاست پسر... فداش شم من.... اخ خدا مرسی که دوباره پسر مو بهم برگردوندی.... زامیار مامان پاشو منو بیر پیشه سامیارن دلم براش تنگ شده.... میخوام اون چشمای خاکستریشو بینم بغلش کنم لمسش کنم.... وای که دلم لک زده برای مامان گفتنش....

عمو بلند شد زن عمو رو برد اتاق من و یه قرص خواب اورم بهش داد تا یکم بخوابه و گرنه همینجوری پیش بره مریض میشه....

بابا روبه زامیار گفت:

- کی میری بیاریش ...

- نمیدونم عمو آقای کمالی گفت خودش زنگ میزنه....

مامان هم بلند شد و جای عمو و زامیار و انداخت و اونا هم خوابیدن... منم رفتم یه پتو بالشت برداشتم و روی مبل دراز کشیدم...

توی دلم کلی از خدا تشکر کردم که دوباره سامیار مو بهم برگردوند.... کلی هم واسه آقای کمالی دعا کردم که تا الان مراقب سامیار بوده...

ساعت نزدیکای 5 صبح بود که بالاخره خوابم برد....

بعد از سه روز آقای کمالی به زامیار زنگ زد و گفت که بریم دنبال سامیار...

عمو و زن عمو و زامیار اومدن دنبال من که منم باهاشون برم...

اونا هم میدونستن که چقدر مشتاقم که بازم سامیارم و بینم ...

قرار بود 10 صبح اینجا باشن منم از ساعت 8 آماده ام دارم از استرس میمیرم....

انقدر توی اتاق راه رفته بودم سرگیجه گرفتم....

بالاخره ساعت 10 شد و عمواینا اومدن...

سریع سوار ماشین شدم راه افتادیم....

توی ماشین سکوت بودو معلوم بود همه تو فکر وقتی ان که سامیار ومییمن ...

زن عمو هم بی صدا اشک میریخت....

امروز سعی کرده بودم که به خودم برسم...از صبح ده دست لباس عوض کردم تا اخرم

مانتوی مشکی کتی مو پوشیدم ...مثل همیشه یه ارایش دخترونه هم کرده بودم ولی ریمل نزد

چون مطمئنم که نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و گریه میکنم....

وقتی رسیدیم اقای کمالی به گرمی ازمون استقبال کرد...

توی سالن نشسته بودیم و منتظر سامیاربودیم که اقای کمالی گفت:

- داره توی اتاقش آماده میشه..الان میاد...

دوست داشتم برم بینم چیکار میکنه...

قلبم توی دهنم بود و بغض بزرگی هم توی گلووم....

اخرشم طاقت نیاوردم و گفتم:

- ببخشید میتونم برم پیش سامیار...

اقای کمالی یکی از خدمتکارارو صدا کرد گفت که منو بیره پیش سامیار...

دنبال خانومی که فهمیدم اسمش نیلوفره رفتم اونم بدون هیچ حرفی اتاق و نشونم داد....

دو تقه به در زدم که صداش و شنیدم:

- کیه??

دلم ضعف رفت چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود الهی فدات بشم من...

سعی کردم بغضمو قورت بدم و گفتم:

- منم سامیار...

همیچین میگم منم که انگار منو میشناسه چقدر خنگم اخه...

دوباره صدای قشنگش اومد که گفت:

- شما??

ای بابا خوب بگو پیام تو دیگه چرا اصول دین میرسی بابا دلم لک زده اون چشمتو بینم چرا

درکم نمیکنی اخه...

- ارنیکام دختر عموت...

- بفرماید تو....

رفتم توی اتاق و قامت قشنگشو جلوی آینه دیدم...

هیچی نمیتونستم بگم انگار لال شده بودم....

یکمی لاغر تر از دوسال پیش شده بود....

اون به من نگاه میکرد و منم زل زده بودم به چشمای خاکستریش...

چشمایی که دوسال محروم بودم که بینمش چشمایی که اگه چند وقت نمیدیدمش دیوونه میشدم و اونوقت من دوسال ندیده بودمشون... الان بعد از دوسال دلم نمیومد چشم ازشون بردارم.... میخواستم تلافی این دوسال دوری و در بیارم...

وقتی سامیار دید من از رو نمیروم و همینجوری زل زدم بهش سرشو برگردوند سمت آینه و گفت:

- تو همونی هستی که اونشب خوردی به من??

نتونستم چیزی بگم زبونم قفل شده بود انگار فقط تونستم سرمو تکیه بدم....

بالاخره جرعت کردم و رفتم سمتش و دستمو گذاشتم روی صورتش....

با تماس دستم به صورتش انگار هر لحظه بیشتر باورم میشد که سامیار زنده اس...

اشکام بالاخره راه پیدا کردن و پشت سر هم میریختن....

دستمو از صورتش برداشتم و محکم بغلش کردم اولش شوکه بود ولی بعدش اونم بغلم کرد....

توی بغلش حق حق میکردم و میگفتم:

- سامیار باورم نمیشه که هستی خیلی دلم برات تنگ شده بود سامیار دوسال نبودی چطور دلت اومد اخه هممون داغون شدیم سامیار...

سامیار عمو و زن عمو پیر شدن...خونتون دیگه مثل قبل نبود...

سامیار زدی زیر همه قولات...سامیار.....

دیگه نتوستم حرفی بزنم و فقط اشکام بود که میریخت....

بعد از چند دقیقه از بغلش اوندم بیرون یکم اروم تر شده بودم ولی خوب هنوزم اشکام میریخت...

سامیار که داشت گریه میکرد گفت:

- دختر عمو خیلی دوست دارم که یادم بیاد اینجوری دارم دیوونه میشم....توی این یک سال خیلی به خودم فشار اوردم ولی هیچی که هیچی....

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- بریم پایین من حاضرم....

نمیدونم چرا ولی این سوال همش توی ذهنم بود واسه همین گفتم:

- تو از من بدت میاد??

- وقتی نمیشناسمت چرا باید ازت بدم بیاد?

- کاش هرچی زود تر همه چی يادت ياد...

- تو خيلي چيزا از من ميدوني نه ??

- اره همه چی...

- ميشه بعدا يکم در مورد خودم و زند گيم بهم بگی...

- هرچی که بخوای ...

- ديگه بریم..دوست دارم خانوادمو بينم...

- بریم...

با هم رفتيم پايين دوست نداشتم از کنارش جم بخورم...

وقتي زن عمو ساميار و ديد با گريه دويد سمتش و بغلش کرد ساميار اولش هيچ حرکتي نکرد  
ولي بعد که حرفای زن عمو رو شنيد اونم بغلش کرد....

زن عمو گريه ميکرد ميگفت:

- ساميار مامان الهی فدات شه کجا بودی عزيزم اخ که قربونت بشم نگفتی مامان دق ميکنه  
اگه تورو يه روز نبينه ساميارم چی کشیدی تو اين چند وقت لاغر شدي که...چرا حرف  
نمیزنی که صداتو بشنوم چرا نمیگی مامان که دلم لک زده واسه مامان گفتنت ساميار يه  
چيزی بگو ديگه...

زن عمو از بغل ساميار اومد بيرون و ساميار گفت:

- شما مادرم هستید??

این حرفش دل همه رو سوزوند چقدر واسه زن عمو سخت بود چقدر قلبش شکست و ناراحت شد... ناراحتی و غم و میشد از چشماش خوند...

واسه یه مادر خیلی سخته که بچه اش نشاستش کسی که واسه بزرگ کردنش جوونیشو گذاشته حالا نمیشناستش ...

عمو هم با گریه

رفت سمت سامیار و همدیگرو بغل کردن ... عمو گفت:

- اره پسرم اره عزیزه بابا اون مامانته منم باباتم ... نمیدونی چقدر خوشحالم که هستی خوبه که بعد از دوسال دارم میبینمت در صورتی که فکر میکردم هیچوقت نمیبینمت...

عمو هم سامیار و ول کرد و بعدش زامیار رفت سمتش که سامیار گفت:

- تو کی هستی?? من بیشتر شبا تورو تو خوابم میدیدم که با هم حرف میزنیم ولی نمیشناست.

زامیار با بغض گفت:

- زامیارم داداشت ...

بعدم مثله همیشه زد به دنده شوخی و گفت:

- این پر حرفیام تو خوابم دست از سرت برنداشته اخی چی کشیدی از دست من...

سامیار لبخند زد و روبه همه گفت:

- خوشحالم که همتونو میبینم و بعد از اینهمه مدت خانودمو پیدا کردم و امیدوارم که هرچه زود تر همه چی و یادم بیاد...

بعدشم همگی از آقای کمالی تشکر کردیم و خداحافظی کردیم اول رفتیم سمت خونه ما تا منو برسونن و بعدم میخواستن برن دنبال کارای سامیار که بگن زنده اس ...

خانواده شروین یا همون کیان هم به خاطر فوت یکی از فامیلاشون شهرستان بودن و وقتی که دیروز زامیار باهاشون خرف زده راه افتادن سمت تهران و الانم فکر کنم تو راه باشن تا برن دنبال یه دونه پسرشون....

دوست داشتم هر کاری که از دستم برمیاد و انجام بدم تا سامیار همه چی یادش بیاد بشه مثله قبل....

فقط تو دلم از خدا تشکر میکردم که سامیار و بهمون بر گردوندند.....

بعد از چند ساعت الی او مد خونمون....

توی این مدت انقدر فکرم درگیر سامیار بود که خوب الی رو ندیده بودم و دلم براش تنگ شده بود...

کلی واسه کیان نگران بود میگفت از روز مهمونی به بعد یا جواب تلفناشو نمیده یا گوشیش خاموشه...

تنها کاری که میتونستم برای دوست نگرانم بکنم این بود که به زامیار زنگ بزنم تا از سامیار  
پرسه...  
سریع گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به زامیار...

بعد از سه تا بوق جواب داد خوشم میاد همیشه زود جواب میده و ادم منتظر نمیذاره...  
-جانم..

- سلام زامیار خوبی....

- سلام مرسی تو چطوری...

- خوبم مرسی... زامیار سامیار پیشته?

- اره چیکارش داری??

- میخوام ازش سوال پرسم میشه گوشی و بدی بهش??

- اره گوشی دستت باشه فعلا خداحافظ...

- خداحافظ..

هه دیگه از شوخی های قبل خبری نبود.... چقدر این طرز حرف زدن واسم نا آشنا بود اونم با  
زامیاری که تا کل کل نکنیم ول کن نیستیم....

هرچی فکر میکنم دلیلی برای این طرز حرف زدنمون پیدا نمیکنم....

بعد از چند لحظه صدای قشنگش توی گوشی پیچید... اصلا یادم رفت چیکارش داشتم  
...هنوزم باورم نمیشه بعد از دو سال صدای خودش باشه دارم میشنوم... با صدای الو الو  
کردنش تازه یادم افتاد چیکارش داشتم...

- الو سلام...

- حواستون کجاست??

- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد??

- کاری داشتین??

بغض کردم سامیاری که از گل کمتر به من نمیگفت حالا با یه لحن سرد داره با من حرف  
میزنه طوری که انگار دوست داره هرچی زود تر این تماس تموم شه....

بغضمو قورت دادم و گفتم:

- شما از کیان خبر دارین??

با تعجب گفت:

- کیان??

- اره دیگه همون شروین....

- چرا توی خانوادش رفتن دنبالش ولی نرفت و فعلا خونه آقای کمالی ایناس..

- چرا گوشیش خاموشه...

- فعلا جواب هيچکس و نمیده...

- چرا اخه الميرا خيلي نگرانسه...

- خودشو توی اتاق حبس کرده و میگه اول بذارید همه چی یادم بیاد بعد میرم خونمون...

- اون که اینجوری نمتونه چیزی یادش بیاد مثل شما...

- نه اون با من فرق داره الان که میدونه اسمش چی بوده چیکاره بوده اگه تلاش کنه یادش میاد...

- شما باهاش در تماسید??

- نه منم از اقای کمالی و حامد این چیزارو شنیدم...

ااه یاز اسم اون پسره مزخرف و آورد ..

- میشه اگه باهاش حرف زدین بهش بگین جواب الی رو بده الی خيلي نگرانسه....

- الی کیه??

-الی یا همون الميرا دوست من و دوست دختر کیانه..

- همونی که کیان واسش جشن گرفته بود??

- بله...

- میشه یه سوالی ازتون بپرسم??

- شما هرچقدر دوست دارین پرسیین..

- شب مهمونی چرا زدین تو گوش حامد...

- به خاطر شعور پایینی که داشت..

- مگه چیکار کرد??

- پاشو از گلیمش خیلی دراز تر کرده بود...

- نمیدونم اونشب حامد چرا اون کارو کرده بود حامد خیلی پسر خوییه و ازارش به یه مورچه هم نمیرسه... اونشبم به خاطر این مست کرده بود چون کسی که دوستش داشت ازدواج کرده بود... ولی در هر صورت من فعلا جای حامد ازتون نعتذرت میخوام ولی بعدا باید خودش ازتون معذرت خواهی کنه...

- این آقای حامد نمیدونم چه جور ادمیه ولی در اون حالت یه سگ کثیفه و ازارش به مورچه که هیچ به من رسیده و منم نمیخوام حتی صداشو بشنوم چه برسه بینمش و معذرت خواهیشم پیشکش...

- میدونم عصبانی هستی ولی خوب این معذرت خواهی رو به خطر من پذیرید..

- فقط به خاطر شما که پسر عموی منید...

- مرسی فعلا کاری ندارید..

- نه سلام به عمواینا برسونید...

- سلامت باشید و همچنین..خدا حافظ....

- خدانگهدار...

وقتی قطع کردم الی عین کپنک افتاد روی من تا از کیان جونش خبر بگیره....

منم هرچی که سامیار گفته بود و بهش گفتم....

الی ناراحت شد و گفت:

- الهی بمیرم حتما خیلی داره اذیت میشه....

از حرفی که زده بود خجالت کشید و سرشو انداخت پایین....

حالا که مطمئن شده بودم الی دوستش داره گفتم:

- الی ما تا حالا به هم دروغ گفتیم??

- نه چطور??

- اگه یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی?

- بپرس مگه خرم دروغ بگم?

- تو کیان و دوست داری نه?.....

- میشه بعدا جواب بدم?

- چرا?

- چون مطمئن نیستم که دوستش دارم یا نه بیشتر فکر میکنم یه عادت باشه.....

- ولی من اینجوری فکر نمیکنم...

- نمیدونم شاید...

- ولی زیاد بهش دل نبند تو هنوز خوب نمیشناسیش اگه تو وابسته اش بشی . اون ولت کنه

داغون میشی...

- چشم ابجی خانوم... راستی از سامیار چه خبر؟

- فردا وقت دکتر دارن باید بینن چیکار کنن حافظه اش برگرده...

- به نظرت اگه همه چی یادش بیاد هنوزم دوست داره؟

- نمیدونم الی این سوالا داره عین خوره منو میخوره... نمیدونی چقدر سخته وقتی میبینم منو

نمیشناسه و باهام مثل یه غریبه حرف میزنه منی که یه عمر با خاطره هام زندگی کرده... منی که

توی این دوسال به خاطر نبودش داشتم نابود میشدم... اگه حافظه اش برگرده و دیگه منو

دوست نداشته باشه اگه با یکی دیگه ازدواج کنه و اای ایندفعه دیگه واقعا خودمو میکشم...

- الی از جاش بلند شد و گفت:

- اولاً غلط کردی خودتو بکشی دوماً از این فکرا هم نکن که اگه سامیار باهات عروسی نکنه

خودم کت بسته میارمش سر سفره عقد مگه شهر هرته که دختر مردم و عاشق کنه بعد بره با

یکی دیگه..

سوما منم دیگه برم خونه توی این چند وقته اصلا حوصله ندارم و اگه امروزم پشت نمیومدم  
مامان شک میکرد واقعا یه چیزی شده...

الی رفت خونشون و منم ساعت 12 بود که خوابیدم....

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم....

امروز کلی منتظر موندم که زامیار بهم زنگ بزنه که بفهمم دکتر چی گفته اخه گفت خودش  
خبر میده....

اخرم از انتظار زیاد خوابم برد...

اول ساعت گوشی و نگاه کردم دیدم 5 عصره تقریبا یه نیم ساعتی خوابیده بودم...

شماره ناشناس بود گوشی جواب دادم و گفتم:

- الو.....

- سلام خوابالو .. چقدر خوابیدی که صدات ضایعه اس..

صدای زامیار بود...

- سلام زامیار این خط کیه؟

- گوشیه سامیاره گوشی من شارژ نداشت با گوشی سامیار زنگ زدم..

- اهان خوبی عمواینا خوبن دکتر چی شد رفتین؟

- اووو یکی یکی پیرس بابا...من خوبم منظورت از عموینا مطمئنا سامیاره که اونم خوبه....دکترم رفتیم...الانم پاشو چندونتو جمع کن...

- اولاً که من کلی حال همه رو پرسیدم دوما چمدون واسه چی؟

- اره خوب منم عرعر...چمدونم واسه اینکه دکتر گفته این دخی عمورو هم بردارین ببرید خونتون به اقا سامیار واسه فراموشیش کمک کنه...

- اوکی کی میاید...

- شام اونجاییم...

- خوب باشه کی میرسید??

- تا یک ساعت دیگه...

- باشه بیاید روی چشم قدمتان...

- جمله بندیت تو حلقم...

- ااه قطع کن دیگه میخوام برم حاضر شم...

- اووووه مگه میخوای بری عروسی که از الان میخوای حاضر شی...

- نوچ ولی یه شخص مهم داره میاد خونمون...

- منو میگی دیگه...

- من با تو چیکار دارم چلغوز شخص مهم برادر گرامته...

- نکن این کارارو باهاش..

- چیکار کردم مگه...

- هیچی ولی با همین کارات سری قلم دلش و لرزوندی...

- امیدوارم ایندفعه هم بتونم...

- خیلی پررویی..

- چرا چون دوست دارم داداشت دوباره عاشقم شه...

- برو تو سرت جایی خورده که انقدر پرورشیدی فعلا بای...

خندیدم و گفتم بای....

سریع بلند شدم رفتم حموم و یه دوش یه ربه گرفتم و رفتم توی اتاقم تا حاضر شم...

یه تونیک مشکی که خط های قرمز داشت و پوشیدم با شلوار لوله مشکی...

موهامم اول خشک کردم و بعدم لخت کردم و محکم از بالا دم اسبی بستم...

یکمی هم ارایش کردم و دیگه حاضر بودم...

چمدون کوچیک یه نفرمو از زیر تخت در اوردم و وسایلی مورد نیازمو جمع کردم..

تموم که شد درشو بستم و چمدونو گذاشتم یه گوشه...

اتاقم مرتب کردم و رفتم بیرون بینم مامان باهام کاری داره یا نه....دیگه باید کم کم خودمو واسه کارای خونه آماده میکردم...

رفتم توی آشپزخونه دیدم غذا روی گاز و آشپزخونه هم تمیزه تمیزه خوب اینجا که کاری نبود رفتم توی پذیرایی دیدم اونجا هم تمیزه ای بابا حالا که می خواستیم کار کنیم هیچ کاری نیست...

رفتم توی اتاق مامان اینا دیدم داره آماده میشه...

- مامان کاری نداری؟

- نه واسه چی؟

- گفتم یکم کمکت کنم...

- سرت به جایی خورده..

- نه بالاخره باید یاد بگیرم دیگه..

- چرا چون سامیار برگشته??

- حالا دیگه..

- خیلی پرو شدی...شرم و حیا هم کی بیخی...

- به تو که مامانمی نگم پس به کی بگم....

- باشه بابای

برو زیر چایی رو زیاد کن الان میرسن...اگه هم میخوای یاد بگیری امشب پذیرایی کن تا یاد بگیری...

- چشم قربان.....

رفتم کاری که مامان گفت و انجام دادم....

با صدای زنگ رفتم درو باز کردم دیدم بابا اومده ...

خریدایی که دستش بود و ازش گرفتم و گفتم:

- سلام بابایی خسته نباشید...

- سلام مرسی بابا جان...

رفتم توی اشپزخونه و چیزایی که بابا خریده بود و جابه جا کردم...

بعد از تموم شدن کارم رفتم توی اتاقم و دوباره توی آینه خودمو نگاه کردم...

وقتی مطمئن شدم که همه چیز اوکیه از اتاق رفتم بیرون...

بعد از چند دقیقه صدای زنگ اومد...

بابا خواست بره درو باز کنه که گفتم:

- من میرم..

رفتم ایفونو برداشتم و گفتم:

- کیه??

زامیار صداشو کلفت کرد و گفت:

- باز کن ضعیفه منم...

منم صدامو نازک کردم و گفتم:

- اوا اقا زانتیا شمااید?? بفرمایید تو...

تا اینو گفتم همه خندیدن و زامیار گفت:

- صبر کن الان میام یه زانتیایی نشونت میدم که حز\* (نمیدونم درسته یا نه??) کنی.....

منم سریع گفتم:

- اقا فکر کنم اشتباه زنگ و زدین شما با خونه بغلی کار دارین...

مامان صدای اعتراضش بلند شد و گفت:

- باز کن اون درو دیگه یک ساعته جلوی در نگهشون داشتی...

والای راست میگه اصلا حواسم نبود یه لحظه یادم رفت جلوی درن و فکر کردم دارم با تلفن

حرف میزنم...

سریع درو باز کردم و گفتم:

- والای ببخشید بفرمایید تو...

ایفونو گذاشتم و در راهرو رو باز کردم و منتظر شدم تا بیان...

اول از همه با زن عمو سلام و احوال پرسى کردم... بعدش هم عمو اومد مثل همیشه پدرانه پیشونیمو بوسید...

بعدم که کسی که انتظارشو میکشیدم اومد....

طی این یک روز چقدر دلتنگش شده بودم...

بیوز جذب خاکستری پوشیده بود که هم هیکلشو خوب نشون میداد و هم همرنگ چشماش بود...

با صدای اهم زامیار از هیروت در اومدم و فهمیدم همینجوری زل زدم به سامیارو دارن با نگاهم قورتش میدم...

زامیار در گوشم گفت:

- خوردی داداشمو که بابا...

یه دونه با ارنجم زدم تو پهلوش که اخش در اومد منم بیخیال به درد زامیار رو به سامیار گفتم:

- سلام پسر عمو ببخشید هنوزم درکش برام سخته که شما رو دارم میبینم...

- سلام ارنیکا خانوم خواهش میکنم...

- خوش اومدین... بفرمایید تو...

بعدم با دستم راهنمایش کردم و اونم جلوتر از منو زامیار رفت تو...

صدای قربون صدقه های مامان و بابا میومد که معلوم بود گریه هم میکنند...

زامیار در گوشم گفت:

- چرا انقدر رسمی حالا...

- خیلی پرویی میخوای روزه اولی بپرم بغلم بگم عشقم...

..... گرچه پریم بغلشا... ولی خوب نگفتم عشقم... ولی همینم به زامیار نگفتم که بعدا هی مسخره ام نکنه...

زامیار در جوابم گفت:

- اره خوب مگه چشه??

- چشم نیست گوشه... خوب اون که یادش نیاد منو دوست داشته بعدم با اینکارا از من بدش میاد و میگه چه کنه ایه... دوست دارم وقتی همه چیز یادش اومد بعد احساسمو بهش بگم...

- نه الان که دارم فکر میکنم میبینم که کاره خوبی میکنی البته اینم بدون که هرچی باشه من پشتتم ....

- میدونم...

از پیش زامیار رفتم توی اشپزخونه و سینی چایی که ریخته بود و ازش گرفتم و رفتم تعارف کردم..

وقتی رسیدم به سامیار دستام شروع کردن به لرزیدن... انگار اومدن خاستگاری که من انقدر استرس دارم...

ولی شانس اوردم لرزش دستام اونقدری نبود که ضایع بشم..

بعد از اینکه چایی رو برداشت گفت:

- مرسی ارنیکا خانوم...

قند توی دلم اب میشد وقتی اسممو بعد از دوسال از زبونش میشنیدم... توی اون لحظه اسمم و

خیلی دوستش داشتم چون از زبون سامیار بیرون میومد...

یه نوش جون گفتم و بعدم رفتم پیش مامان نشستم...

همه داشتن با هم حرف میزدن ولی من تمام حواسم سمت کسی بود که خیلی ساکت و

مودب نشسته بود و به حرف های دیگران گوش میداد...

زامیار که از حرف های بابا ها که طبق معمول در مورد کار بود و زن عمو که داشت با مامان

دردودل میکرد خسته شده بود گفت:

- داداشی... ارنیکا پاشید بریم توی اتاق یکم حرف بزنیم...

سامیار هم بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و دنبال منو کنار سامیار راه افتاد...

در اتاقمو باز کردم و اول سامیار بعد زامیایم و اخرم من وارد شدیم..

سامیار تا اتاق و دید گفت:

- اتاق قشنگیه... ولی نمیدونم چرا من توی خوابم این اتاق و زیاد دیدم... مثلاً وقتی که با زامیار حرف میزدم تو این اتاق بوده...

از اونجایی که نه من و نه زامیار جوابی واسش نداشتیم هیچی نگفتیم...

من روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و سامیار و زامیارم روی تخت...

برای اینکه این سکوت و بشکنم گفتم:

- پسر عمو از کیان دوستون خبری نشد??

- چرا اتفاقاً باهاش حرف زدم و گفتم که المیرا خانوم نگرانته... کیان وقتی فهمید که المیرا خانوم نگرانته کلی ناراحت شد که باعث اذیتش شده ولی گفت که بهتون بگم که به المیرا خانوم بگید فعلاً نمیخواه با کسی حرف بزنه و دوست نداره که فعلاً به رابطه اشون ادامه بده چون نمیدونسته که چه جور آدمیه و دوست داره وقتی فهمید واسه المیرا خانوم لایقه بعد ایندفعه واسه ازدواج بیاد جلو....

چقدر از این اخلاق کیان خوشم اومد که یه فکر الی بوده....

ولی الی چی اون تازه داره قب

ول میکنه که کیان و دوست داره الان اگه بفهمه کیام گفته فعلاً تموم شه داغون میشه که ....

روبه زامیار گفتم:

- زامیار تو میدونی چجور آدمی بوده ...

- من فقط عکسشو دیده بودم ولی از اون تعریفایی که سامیار میکرد اخلاقش مثله سامیاره فقط یکم شیطون تر...

سامیار چون دوست داشت بیشتر از خودش بدونه گفت:

- مت اخلاقام چجوری بوده??

زامیار طوری که انگار داره خاطراتشو یادش میاد و تو فکره گفت:

- همیشه اروم بودی.. کم حرف میزدی و بیشتر سرت تو درس و مشق بود عاشق درس خوندن بودی... همه دوست داشتن بس که اقا بودی...

سامیار خندید و گفت:

- خوبه پس با این موارد بیشتر دوست دارم همه چیز یادم بیاد البته الانم تقریبا همونجوریم کم حرف و عس درس...

چقدر دلم برای خنده هاش تنگ بود... چقدر دوست داشتم مثله قدیم بازم با زامیار اذیتش کنیم اونم فقط تو سکوت به دیوونه بازیامون بخنده... ولی حیف که نمیشه هنوز اخلاقامون دست هم نیومده ...

چون دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم گفتم:

- پسر عمو درست و ادامه دادی??

- اره به کمک آقای کمالی که خودش استاد دانشگاه بود... سر کلاسا حاضر میشدم... ولی خوب هنوز مدرک اصلی رو نگرفتم چون هیچ کارت شناسایی از خودم ندارم و فقط خوندم که بیکار نباشم و بعدا اگه شد امتحاناشو بدم و مدرک و بگیرم...

بعد از چند لحظه سکوت ایندفعه خودش پرسید:

- اصلا چی شد که من رفتم شمال؟

زامیار گفت:

- انقدر غرق درس بودی که چند سالی میشد نرفته بودی مسافرت... واسه همین وقتی لیسانس گرفتی به اصرار همه با دوستت کیان رفتی شمال... مسافرتی کا بعدش برنگشتی...

از جام بلند شدم میخوام یکم تنهاتون بذارم تا باهم حرف بزنن ....

بلاخره دوتا برادر بعد از این مدت کلی باهم حرف دارن گرچه بیشتر زامیار میگه چون سامیار چیزی نمیدونه که بگه...

- شما به حرفاتون برسید من برم بینم ماما کاری داره یا نه...

وقتی داشتم میرفتم بیرپن زامیار گفت:

- چه چمدونیم بستی... نه واسه همیشه قراره بری نه مسافرت خارجه.. پس این بارو بندیل چیه دیگه??

- از کجا معلوم شاید مسافرتم رفتیم ادم باید فکر ایندشو بکنه...

بعدم دیگه منتظر حرف های زامیار نشدم و از اتاق رفتم بیرون.....

مامان و زن عمو توی اشپزخونه بودن...

منم رفتم پیششون و گفتم:

- به به این دو بانوی خوشگل چه میکنن...

زن عمو مثل همیشه با یه لبخند مهربون گفت:

- کار خاصی نمیکنیم زن عمو جان...این دوتا پسرای من کجان??

- توی اتاق دارن برادرانه حرف میزنن...

مامان با خنده گفت:

- چیه نکنه بیرون رفتن..

- نه بابا مگه جرئتشو دارن...من خودم اومدم بینم کاری هست یا نه??

مامانم که از خداخواسته سریع گفت:

- اره مامان جان برو اون استکان های چایی رو جمع کن و بشور تا شام و کم کم ببریم...

رفتم تا کاری که مامان گفته بود و انجام بدم ولی تو دلم گفتم..

- عجب غلطی کردم! کاش از اتاق بیرون نمیومدم و پیش سامیار میموندم...

حتی الانم که تو دو قدمیمه دلم براش تنگ شده...

بعد از این که استکان هارو شستم رفتم سفره رو انداختم و نداشتم کسی بهم کمک کنه  
میخواستم به بهترین نحو بچینمش....

وقتی سفره اراییم تموم شد مامان همه رو به سر سفره دعوت کرد...

منم رفتم تا پسرارو صدا کنم...

وقتی رسیدم دم در اتاق بدون اینکه در بزنم اروم در و باز کردم...اخه فضولیم گل کرده بود  
این دوتا چی میگن یک ساعته که بیرونم نمیان...

رفتم تو و دیدم سامیار روی تخت دراز کشیده و زامیارم سرشو گذاشته روی سینشو داره  
گریه میکنه....

باورم نمیشد این زامیار شوخ خودمون باشه که اینجوری داره گریه میکنه...

با گریه میگفت:

- داداشی همیشه همینجوری بغلم میکردی و به دردودلام گوش میدادی...توی این دوسال  
دیگه کسی نبود بغلم کنه و به حرفام گوش بده...تو به منی که همیشه فکر میکردم یه موجود  
اضافی ام غرور دادی و بهم فهموندی که با ارزشم و برای شما مهمم....

اخ سامیار کاش هرچه زودتر همه چیز یادت بیاد....کاش دوباره همه چیز مثل قبل بشه...جمع  
چهار نفرمون دوباره برپا بشه و ما بتونیم تورو یکم از اتاق بکشیم بیرون تا باهامون باشی سر از  
درسات برداری....

اون اتاقی واسه ما دوتا بود بعد از رفتن دیگه واسم قابل تحمل نبود...

منم و سایلانو جمع کردم و رفتم توی یه اتاق دیگه...ولی امشب بازم میخوام برگردم به اتاقمون و بشه مثل قبل بدون گریه های شبانه...

با صدای فین فین من که از گریه کردن بود...جفتشون سریع از روی تخت بلند شدن...زامیار سریع اشکاشو پاک کرد و با یه اخم مصنوعی گفت:

- به تو یاد ندادن فال گوش واینستی...

- اولاً که قبلاً هم بهت گفتم که کاری که خودت انجام نمیدی و از بقیه انتظار نداشته باش...دوماً که من فال گوش واینستاده بودم و جلوی چشمتون توی اتاق بودم تو خیلی تو خطرات غرق بودی که نفهمیدی...سوماً که پاشید بریم که غذا رو خوردن تموم شد...

- نگاه کن! به خاطر فوضولی حتی خبر نداد شام حاضره...

- همینکه که هست مشکل داری...

دماغمو کشید و گفت:

- نه وروجک من..

روبه سامیار که ساکت داشت به کل کل ما نگاه میکرد گفتم:

- عادت میکنید...امکان نداره منو زانتیا جایی باشیم و کل کل نکنیم..

- بله کاملاً معلومه...

- حالا بفرمایید شام..

سامیار جلو تر از منو زامیار رفت ...

دم گوش زامیار گفتم:

- ولی خودمونیم زانتیا جون گریه و احساساتی شدن اصلا بهت نمیاد...

- خیلی پرویی شاید من اصلا نمیخواستم تو گریه امو ببینی...

- حالا که دیدم...

دیگه چیزی نگفتم و رفتیم سر سفره..

همه کلی از سفره اراییم تعریف کردن و منم کلی ذوق مرگ شدم...

بعد از شام نذاطتم کسی بلند شه خواستم خودم همه رو جمع کنم...

فقط تنها زورم به زامیار رسید با هام سفره رو جمع کردیم اول اشپز خونه رو مرتب کردم و وسایلارو جابه جا کردم..

ولی خدایی بلد بودما فکر کنم خونه داری یکی از اون استعداد های نهفته منه...

فقط مونده بود ظرف شستن که بازم زامیار و صدا کردم و اون بهم کمک کرد....

من میشستم و اون اب میکشید...

توی اون یک ربعی که ظرف شستیم کل هیکلمون خیس شدا بود... زامیار روی من اب

میریخت و منم واسه تلافی کفیش میکردم... مخصوصا موهاشو چون روشن حساس بود...

بقیه هم به دیوونه بازی های ما میخندیدن...

تنها کسی که نمیخندید و شدید توی فکر بود سامیار بود... اصلا انگار توی این دنیا نیست و به  
یه نقطه نامعلوم زل زده بود.....

بعد از اینکه ظرف شستمون تموم شد.... او مدم برم بشینم که یادم افتاد مامان اینجور موقع ها  
چایی میبره پس منم به تقلید از مامان چند تا چایی خوشرنگ ریختم و براشون بردم....

سامیار هنوز توی فکر بود... وقتی چایی رو جلوش گرفتم اصلا متوجه نشد...

دستمو جلوش تکون دادم و گفتم:

- شنا بلدی ??

از فکر در اومد و با سردگمی گفت:

- برای چی ?

- اخه میترسم غرق بشی..

- توی چی غرق شم ??

- توی افکارتون...

- اهان از اون لحاظ..

همینجوری داشت منو نگاه میکرد و توی نگاه این بود که این دختره چرا جلوی من وایستاده..

منم بدون اشاره کردن به سینی تو دستم جلوش وایستاده بودم و میخوامم ببینم کی میفهمه ....

بالاخره بعد از چند دقیقه صبرش تموم شد و گفت:

- ببخشید اتفاقی افتاده...

- نه چطور??

- اخه الان پنج دقیقه اس که همینجوری جلوی من وایستادین...

- برای من اتفاقی نیافتاده ولی فکر کنم شما چیزیتون شده باشه...

- چطور??

- اخه من یک ساعته وایستادم که چایی بردارین ولی اصلا حواستون به سینی و چایی تو دستم نیست...

وقتی با تعجب به سینی توی دستم نگاه کرد همه که حواسشون به ما بود پقی زدن زیر خنده..

سامیار با تعجب گفت:

- این سینی از اولم دستتون بود...

خندیدم و گفتم:

- نه یهویی توی دستم ظاهر شد...

- ببخشید فکرم مشغول بود اصلا متوجه نشدم..

- خواهش میکنم حالا چاییتون رو بردارین...

سریع چایی رو برداشت و منم رفتم تا سینی رو بذارم توی اشپزخونه...

وقتی برگشتم تنها مبل خالی بغل سامیار بود...

منم از خدا خواسته سریع رفتم نشستم پیشش...

داشتم دیوونه میشدم که بفهمم چی شده که سامیار انقدر توی فکره... انقدر با خودم گفتم... پیرسم... نپیرسم که اخرم فوضولیم بر شخصیتیم غلبه کرد و اروم از سامیار پرسیدم:

- ببخشید پسرعمو اتفاقی افتاده خیلی تو فکرید??

الان اگه برگرده بگه به توچه هم حق داره... اخه واقعا به توچه ارنیکا..

ولی سامیار با شخصیت تر از این حرفاس و گفت:

- نگرانیم برای کیان از یه طرف

...درسم از یه طرف دیگه که دیگه روش تمرکز ندارم... فراموشیم از یه طرف دیگه همه اینا باعث شده که فکرم مشغول باشه...

- کاری از دستم برمیاد??

- مرسی ممنون...

- تعارف نکردم هر کاری داشتید بگید تا اونجایی که از دستم برمیاد انجام میدم...

- مرسی چشم حتما میگم....

دیگه حرفی نزدیم و به زامیار نگاه کردم که دیدم یه لبخند موزیانه زد که یعنی حواسم بهت هست....

مامان بعد از چند دقیقه گفت:

- ارنیکا جان مامان??

یه لحظه شک کردم که منظورش منم...

ارنیکا جان?? او هو بابا مامان من چه مایه ای میذاره وسط...

وقتی از شوک دراومدم گفتم:

- جانم??

- برو میوه بیار عزیزم...

- چشم...

اول رفتم پیش دستی چاقو گذاشتم و بعدم میوه تعارف کردم...

خلاصه ساعت 11 بود که عمو اینا بلند شدن که برن...

منم به زامیار گفتم که از اتاقم چمدونو بذاره توی ماشین...

رفتم توی اتاقم مانتو و شال پوشیدم و یکمم ارایشمو تجدید کردم و دوباره با عطر دوش

گرفتم و رفتم بیرون...

با مامان اینا خدا حافظی کردم و رفتم بیرون....

دیدم هم عمو ماشین آورده هم زامیار...

مونده بودم تو کدوم بشینم که عمو کارمو راحت کرد و گفت:

- شما جوونا با ماشین زامیار برید حالا شاید خواستین برین دور دور...

زامیار که عشق این کارارو داشت گفت:

- بچه ها... رفقا... و فامیل های عزیز پیرید بالا که میخوایم بریم فضا.....

اومدم در عقب و باز کنم که سامیار زودتر از من پیش دستی کرد و نشست عقب...

با اعتراض گفتم:

- پسر عمو بیاید جلو بشینید..

- نه تورو خدا من جونمو دوست دارم شما بشین جلو بیشتر با هم میسازید...

- زامیار این حرفارو میزنه ولی رانندگیش خوبه...

- در هر صورت شما بشینید جلو...

منم دیگه اصرار نکردم و رفتم نشستم جلو.. اول فلش خودمو زدم به ضبط.... تو ماشین دوست

دارم فقط اهنگای خودمو گوش کنم....

یکم عقب جلو کردم و رسیدم به اهنگی که میخواستم....

اهنگی که بعد از فوت سامیار زیاد گوش میدادم....

اهنگ بمون محسن یگانه اهنگی که وقتی گوش میدادم امکان نداشت گریه نکنم...

اهنگ شروع شد...

زامیارم نشست تو ماشین و حرکت کرد...

منم با اهنگ زمزمه کردم...

کاشکی تورو سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم بعد رفتن بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تورو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثله من واسه تو قلب

شکسته اش میزنه

اخه کی واسه تو مثل منه....

از توی اینه بغل زل زده بودم به سامیار...

بمون دل من فقط به بودن تو خوشه

منو فکر رفتن تو میکشه...

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم...

mydaryaroman

وسطای اهنک بود که یه لحظه چشمم خورد به بستنی فروشی و کلی بهم چشمک زد...یهویی  
هوس کردم...

سریع به زامیار گفتم:

- زامیار جووونم...

- بله...

- من بستنی میخوام...

- چند سالتۀ عمویی...

- اا چه ربطی داره من هوس بستنی کردم.

- مهمون تو دیگه...

- اوف باشه بابا خسیس خان...

سامیار از پشت سرم گفت:

- زامیار چقدر لج میکنی خوب هوس کرده دیگه دور بزن بریم بخوریم تازه منم هوس  
کردم...

یهویی از طرفداری سامیار ذوق مرگ شدم و گفتم:

- فدات سامیاری....

بعد از چند لحظه با قیافه ی متعجب سامیار فهمیدم که چی گفتم....

یه لحظه هوا سم نبود که هیچ چیز مثل قبل نیست و منو سامیار مثل قبل با هم راحت نیستیم....

با حرف سامیار...زامیارم دیگه مخالفت نکرد و سر اولین دور برگردون دور زد و جلوی بستنی فروشی نگه داشت....

وقتی پیاده شدیم روبه سامیار گفتم:

- ببخشید پسر عمو یه لحظه فکر کردم همه چیز مثله قبله...

بعدم ازش دور شدم و رفتم بستنی سفارش دادم....

من بستنی قیفی سفارش دادم...شده بودم کیکی بچه ها...

وقتی بستنی تموم شد رفتم تا حساب کنم...

ولی سامیار با یه چشم غره بهم فهموند که نباید دست تو جیم کنم...

منم خیلی اروم رفتم کنار تا خودش حساب کنه..داشتیم میرفتیم سمت زامیار که به ماشین

تکیه داده بود که یهو یی سامیار با اخم گفت:

- دفعه آخرت باشه که وقتی با من میری بیرون بخوای دست تو کیفیت کنی...

با این حرفاش قند تو دلم اب میشد کیلو کیلو....

برعکس میل درونیم که دوست داشتم بپریم بغلش و ماچش کنم گفتم:

- ولی من عادت دارم بیشتر اوقات که با این داداش دلقوشت میرم بیرون من حساب میکنم...

- مگه من اخلاقم بت زامیار یکیه... توام هر وقت با هر کسی رفتی بیرون هر کاری دوست داری بکن ولی با من نه....

ضمنا اگه قبلا با من راحت بودی پس الانم همونجوری باش... وقتی بهم میگی پسر عمو احساس پیری میکنم....

فکر کن اتفاقی نیافتاده و من همون سامیارم پس توام مثله قبل باش چون میدونم اینجوری نبودى با من...

واای که تو دلم عروسی بود بالاخره سامیار داره باهامون خو میگیره...  
خدایا شکرت...

- چشم...

وقتی رسیدیم به زامیار... زامیار گفت:

- اووه چقدر یه حساب کردن و انقدر طولش دادی ولی عیب نداره میدونم برات سخته از پولت دل بکنی...

- من حساب نکردم که سامیار حساب کرد....

زامیار ابروهاشو انداخت بالا گفت:

- بابا دمت چیز داداش مایه گذاشتی.. مرسی...

- خواهش میکنم...

سوار ماشین شدیم... کلی خوابم گرفته بود...

زامیار که ماشین و روشن کرد چشمای منم گرم شد و با اون اهنگ ارومی هم که پخش میشد خوابم برد....

- ارنیکا... ارنیکا بلند شو دیگه چقدر میخوابی تو اخه...

صدای زامیار و میشنیدم ولی برای اینکه خوابم نپره جواب نمیدام...

- ارنیکا پاشو نیم ساعته رسیدیم خونه ولی تو بیدار نمیشی....

انقدر صدام کرد که خوابم پرید... ولی چشمامو باز نکردم میخواستم یکم اذیتش کنم..

بعد از چند دقیقه که زامیار از سرو کله زدن با من خسته شده بود در ماشین و بست و رفت...

||| پسره پرو منو تنها گذاشت...

لای چشممو باز کردم دیدم سامیارم نیست.. پس اون زودتر از زامیار رفته بوده....

همینجوری داشتم فکر میکردم که دوباره خوابم برد...

وقتی چشممو باز کردم دیدم توی اتاق زامیارم و روی تختش خوابیدم...

از جام بلند شدم رفتم جلوی آینه دیدم همون مانتو و شلوار دیشب تنمه...

یادم اومد آخرین بار توی ماشین خوابم برد پس چجوری از اینجا سر دراوردم...

ساعت و نگاه کردم دیدم 11 ظهره اووه من چقدر خوابیدم...

گوشه در چمدونمو دیدم سریع درشو باز کردم و از توش یه تونیک و شلوار دراورددم...

لباسامو عوض کردم و موهامو شونه کردم و دوباره بستم...

توی آینه وقتی دیدم ظاهرم خوبه از اتاق رفتم بیرون...

توی پذیرایی زن عمو داشت تلوزیون نگاه میکرد...

با دیدن من خندید و گفت:

- سلام دخترم بابا چه عجب ساعت خواب؟

- سلام زن عمو جان..اره واقعا خیلی خوابیدم فکر کنم باید بترکونو صدا کنم...

زن عمو خندید و گفت:

- دیشب که انقدر خوابت سنگین بود که اصلا نفهمیدی چجوری اومدی بالا.....

- اره راستی اصلا چجوری اومدم بالا؟

- سامیار و زامیار کلی صدات کردن....ولی بیدار نشدی..اخرم سامیار بغلت کرد و آوردت بالا...

از تعجب چشمم اندازه بشقاب بزرگ شده بود...سامیار منو بغل کرده؟

ااه کاش یکم خوابم سبک تر بود میفهمیدم اه اه شاید دیگه هیچوقت این اتفاق نیافته اونوقت من ارزو به دل میمونم که..

چون هنوزم پر از تعجب بودم دوباره پرسیدم:

- سامیار??

زن عمو تا او مد جواب بده سامیار از پشت سرم گفت:

- سلام...بله من...

ی

برگشتم سمتشو گفتم:

- سلام..

خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم...

صدای خنده اشو که شنیدم نگاهش کردم که گفت:

- مگه خجالت کشیدن بلدی??

- یعنی تا این حد پروام??

- من همچین حرفی زدم?? منظورم اینه که شیطونی و افراد شیطون کمتر خجالت میکشن

همین زامیار تو این چند روز اصلا ندیدم خجالت بکشه همه حرفاشو بی پروا میگه...

- اواا گفتم زامیار راستی کجاست خبری ازش نیست...

احساس کردم با این حرفم اخمای سامیار رفت تو هم...

واا مگه چی گفتم به مغزت ضربه خورده خود درگیری پیدا کردی??

لحنش از شوخ بودن دراومد و گفت:

- رفته پیشه دوستش..

-بهرتر خونه نیست یکم ساکته خونه...

زن عمو گفت:

- صبحونه چی میخوری عزیزم...

- هیچی زن عمو اصلا گشنه ام نیست صبر میکنم تا ناهار...

- باشه دخترم هر جور راحتی...

رفتم نشستم روی یکی از مبلا...سامیارم روبه روم نشست...

روبه سامیار گفتم:

- دیشب زامیار کجا خوابید من که تو اتاقش بودم...

- توی اتاق من...

- زامیار میگفت دوباره میخواد برگرده توی اتاق قبلش....

- باشه...

همینجوری ساکت نشسته بودیم که یهو یی یه چیزی به فکرم رسید..

سریع بلند شدم و گفتم:

- سامیار بیا...

با تعجب گفت:

- من؟

- اره دیگه مگه چندتا سامیار داریم...

از جاش بلند شد و دنبال من اومد وقتی رسیدم دم در اتاقش گفتم:

- با اجازه ...

- راحت باش...

رفتیم توی اتاق و من رفتم سروقت کمدش چون می‌دونستم البوم عکساش جاشون کجاست...

البوم و برداشت و نشستم روی تخت و گفتم:

- خوب بیا بشین که از الان شروع کنیم...

- چیو??

والای چرا انقدر خنگ شده این بشر خدا...میخواستم بگم بچه دار شدن ولی روم نشد و به

جاش گفتم:

- اوووف دوره های زندگی تو دیگه..

- اها باشه...

زن عمو عکسای البوم و برحسب زمان گذاشته بود...

از اولین صفحه که مربوط به یک سالگی سامیار بود شروع کردم...

تا جایی که میتونستم توضیح میدادم اخه من که اون موقع ها به دنیا نیومده بودم...

همه عکسارو دونه به دونه براش توضیح دادم...

تموم که شد از اتاق اومدم بیرون تا یکم با خودش خلوت کنه...

رفتم توی آشپزخونه پیش زن عمو که داشت غذا درست میکرد...

یکم کمکش کردم که صدای در اومد...

بعدم صدای زامیار...

مثل خودم دیوونه بود و وقتی میومد خونه با صدای بلند سلام میکرد...

- سلاااام.. اهالی خونه نیستید?? کجایید?? مامان.... سامی... ارنیکا...

از آشپزخونه رفتم بیرون و گفتم:

-چه خبرته مگه سر آوردی...

- کسی سلام کردن به تو یاد نداده....دیگه بزرگ شدی

- اوای ببخشید بابابزرگ تاریک بود ریش سبیل سفیدتونو ندیدم....

- عزیزم تاریک نیست که مشکل از چشما ته عینک بگیر فرزندم....

بعد از این حرفش صداشو کلفت کرد و گفت:

- بسه دیگه ضعیفه برو غذا بیار که روده کوچیکه روده بزرگ رو خورد..

منم خودمو ترسیده نشون دادم و گفتم:

- اوای ببخشید اقا وقت ارایشگاه داشتم نتونستم غذا درست کنم...

زامیار تا اومد جوابمو بده زن عمو از توی اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- سلام پسر..چیه انقدر داد میزنی هنوز نیومده خونه رو گذاشتی روسرت....

سامیار تعظیمی کرد و گفت:

- سلام برتوای بانوی زیاروی...بعدشم مگه بده وقتی میام خونه رو از این سکوت مرگبار نجات میدم..

خندیدم و گفتم:

- میبینم حس شاعریتم فعاله فعاله ها...

- دقیقا همینطوره....راستی این برادر خوش قدو هیکل و زیبای من کجاس??

بعدم صداشو نازک کرد و چند بار مشت زن روی سینهش و مثله زنا گفت:

- الهی که مادر فداش شه....

- توی اتاقه...

- چیکار میکنه باز توی اون اتاق... حتما باز داره درس میخونه صبر کن برم بینم...

تا اومد بره تو اتاق یقه لباسشو از پشت گرفتم و کشیدم... که باعث شد زامیار پرت شه عقب و نزدیک بود بیافته که خودشو کنترل کرد و برگشت سمتم و گفت:

- چته تو دیوونه.... هم خفه ام کردی هم لباسم پاره شد هم نزدیک بود بخورم زمین....

- خوب بابا نمردی که...

- حالا چیکار داشتی...

- نرو تو اتاق...

- چرا??

- البوم عکاشو نشون دادم و براش توضیح دادم اونم داره فکر میکنه...

زامیار یه چند دقیقه ساکت و ایستادو بعد یهویی گفت:

- ارنیکا یه دقیقه بیا تو اتاق...

حرفش و یه جوری زد منم بد نگاهش کردم که گفت:

- خیلی بی ادبی با اون ذهن منحرف... بیا کارت دارم...

- چیکار??

- اگه میدونستی چیکارت دارم انقدر سوال پیچم نمیکردی.....

با این حرفش فهمیدم که میخواد حرف خوبی بزنه منم دیگه دست از مسخره بازی برداشتم و رفتم توی اتاق زامیار....

رفتم نشستم روی تخت و گفتم:

- خوب ???..

- دقت کردی سامیار روی منو تو حساس شده ??

- یعنی چی ??

- یعنی اون فکر میکنه من و تو همدیگه رو دوست داریم...

- و اا تو از کجا فهمیدی ?

- وقتی دیشب اومدم بغلت کنم سریع منو کنار زد و با اخم گفت خودم میارمش بعدم بغلت کرد اومد بالا... فکر کنم از تو خوشش میاد...

- اخه تو این دوروز ?? مگه میشه...

- اره من از دکترش تلفنی پرسیدم که امکان داره از کسی که قبلا عاشقش بوده با دیدنش دوباره حسش زنده بشه ???

- خوب چی گفت:

- گفت میشه... میگه احساسش تو ضمیر ناخداگاهش هست و با دیدن فرد دوباره کم کم زنده میشه...

با حرف های زامیار فند تو دلم اب میشد کیلو کیلو...

یعنی میشه سامیار باز عاشقم شه??

دوباره زامیار جفت پا پرید وسط خیالاتم و گفت:

- بیا به سامیار نگیم که منو تو حسمون مثل خواهر برادر اس...

- که چی بشه...

- اینجوری بیشتر به تو جذب میشه...

- الان تو فکر کردی مثلاً??? خوب اینجوری بدتر کنار میکشه که....

از دستش عصبی شده بودم... با این کار سامیار اذیت میشه و منم اینو نمیخوام...

بغض کردم.. خودمم دلیلشو نمیدونستم... ولی حرف زامیار برام سنگین بود...

از اتاقش اومدم بیرون.... تنها جایی که میتونستم تنها باشم دستشویی بود...

رفتم توی دستشویی به اشکام اجازه دادم که بریزن....

حرف زامیار بد نبود... قرار بود فقط به سامیار راستشو نگیم....

دروغم نمیگیم ولی خوب راستشم نمیگیم... ولی نمیدونم چرا حرف زامیار انقدر واسم گرون

تموم شده بود...

بعد از پنج دقیقه زن عمو در دستشویی و زد و گفت:

- ارنیکا جان زن عمو خوبی ?? اتفاقی افتاده ??

سریع اب و باز کردم و گفتم:

- نه زن عمو چیزی نشده که دارم میام...

چند مشت اب پاچیدم به صورتم تا یکم قرمزی چشمام کم شه...

از دستشویی رفتم بیرون که دیدم سامیار... زامیار... زن عمو به ترتیب پشت در دستشویی  
وایستادن...

تا منو دیدن یهویی با هم گفتن:

- خوبی ??

خندم گرفته بود.... زدم زیر خنده و وقتی خوب خندیدم گفتم:

- بابا چیزی نشده بود که من از صبح که از خواب بلند شده بودم دستشویی نرفته بودم دیگه  
داشتم همه جارو زرد میدیدم که دویدم رفتم دستشویی...

زامیار سرشو انداخت پایین رفت...

سامیارم یه خداروشکر گفت و رفت...

منم با زن عمو رفتم توی اشپزخونه و همه دوره هم یه ناهار زن عمو پز خوش مزه خوردیم....

تا شب هم وسایلی اتاق زامیاری بردیم توی اتاق قبلش و بعدم وسایلی اون اتاق که تخت و چند تا دیگه وسیله بود و از توی انباری آوردیم گذاشتیم توی اتاق و شد همونجایی که من قراره توی این چند وقت توش بمونم.....

ساعت یازده شبه همه رفتن بخوابن ولی من خوابم نمیره...

همش حرف زامیاری توی گوشمه...

مطمئنم که با این کار سامیاری به سمت جذب نمیشه که هیچ تازه به خاطر زامیاری که شده کنار میکشه...

فقط این کار به مزیت داره اونم اینکه میتونم مقدار علاقه سامیاری و بستجم باهاش...

به این که فکر میکنم میبینم بهتره به حرف زامیاری گوش کنم....فوقش اینه که وقتی فهمیدم سامیاری دوستم داره همه چیزو بهش میگیم و میگیم که ما مثله خواهر و برادر میمونیم....

فقط تصمیمو نمیتونم به زامیاری بگم چون غرورم اجازه نمیده و مجبورم با کارام بهش بفهمونم که قبول کردم.....

انقدر فکر کردم که بالاخره خوابم برد.....

صبح که از خواب بلند شدم با توجه هایی که به زامیاری میکردم خودش فهمید...

سامیاری تنها عکس العملش اخم کردن بود...

بعضی اوقاتم کارایی که به زامیار میگفتم و اون انجام میداد حالا به هر بهونه ای نمیداشت اون کارو زامیار بکنه و خودش پیش قدم میشد....

زامیار راست میگفت که داره حسودی میکنه و رومون حساسه.....

الان یه هفته و خورده ایه که خونه عمو اینام...

توی این چند وقته سامیارو جاهایی که دوست داشت بردیم... زن عمو غذاهایی که دوست داشت و ب،اش پخت و پیشه دوستاش و دانشگاهشم بردیمش..

تا حالا بعضی چیزا رو یادش اومده این کلی خوبه...

از حسودیش بگم که یکم پیشرفت کرده و وقتی من و زامیار با هم حرف میزنیم با عصبانیت میره توی اتاق و بیرونم نمیاد... و خلاصه که کلی حرص میخوره...

چند باری هم سامیار به زامیار تیکه انداخت که تو ارنیکارو دوست داری... ولی زامیار خودشو میزد به کوچه علی چپ...

برای فردا عمو یه جشن گرفته کل فامیل و اقای کمالی اینارو و الی اینا که اونم من گفتم که بیان چون دلم واسش تنگ شده... با اینکه با هم هردقیقه حرف میزدیم ولی خوب شنیدن کی بود مانند دیدن...

اهان از علت جشن بگم که به خاطره سامیاره که زنده اس و هم اینکه سامیار فامیل میبینه و این کمک میکنه که شاید حافظه اش و بدست بیاره....

امروزم قراره با زامیار برم خرید...

هم واسه فردا شب اگه چیزی دیدم پیدا کردم بخرم و هم اینکه یکم مانتو اینا واسه دانشگاه بگیرم...اخه پس فردا قراره با الی بریم واسه ثبت نام...

کلی ذوق دارم برای اینکه قراره برم توی کلاس های پزشکی بشینم و بشم خانوم دکتر....

همینجوری داشتم با الی اس ام اس بازی میکردم که الی وقتی فهمید قراره بریم خرید گفت منم میام...

راستی درباره کیان بگم که اونم بیشتر چیزارو یادش اومده و الان داره با خانوادش زندگی میکنه...

بعدشم که فهمیده چه جور پسری بوده واز چه خانواده ای بوده رابطشو با الی شروع کرده و حتی خواست بیا خاستگاری که الی نداشته گفته فعلا زوده..

الی هم فهمیده که حسش از عادت خیلی بیشتره و کیان و دوست داره.....

ساعت 4 بود که بلند شدم حاضر شم....

مانتوی ابی کاربنی جلو باز بلندمو برداشتم و با زیر سارافونی مشکی پوشیدم...

شلوار لوله مشکی مو هم پوشیدم...

شال مشکی هم سرم کردم....

ارایش ملایم هم کردم بعد از برداشتن کیفم و کارت بانکیم از اتاق رفتم بیرون که دیدم زامیار و سامیار آماده نشستن...

تعجب کردم..مگه سامیارم میاد??

سوالمو بلند پرسیدم:

- مگه توام میای?

- میخوای نیام??

- نه اتفاقا بیا...

بعدم رو کردم به زامیارو گفتم:

- زامیار دنبال الی هم بریم...

- باشه کیانم میاد..

- اوپس پس جمعمون جمعه...

به الی زنگ زدم و گفتم که کیانم میاد....

اونم یه جیغ کشید و ذوق کرد بعدم بدون خدا حافظی قطع کرد که بره حاضر شه....

رفتیم سوار ماشین بشیم...سامیار جلو نشست من عقب...

مثل همیشه اول فلشمو دادم به زامیار و گفتم بزنه اهنگ ده...

اهنگ چتر خیس حامد همایون...

خیلی اهنگ قشنگیه...با اهنگ میخوندم و زامیارم اونجاهایی که بلد بودو همراهی میکرد...

تا موقع رسیدن همه اهنکارو خوندیم اخرشم سامیار بهمون اضافه شده بود.....

وقتی رسیدیم دم خونمون اول زنگ خونه الی اینارو زدم و گفتم بیاد بیرون...

بعدم رفتم دم در خونمون و زنگ و زدم...

وقتی در باز شد پریدم تو و با دیدن مامان محکم بغلش کردم...

دلم براش یه ذره شده بود...

مامان گفت:

- چه عجب یادی از ما کردی از این طرفا...

- اا مامانی غر نزن دیگه...

- خوب حالا بیا تو دیگه..

- نه داریم میریم??

- کجا با کی??

- با سامیارو زامیارو الی واسه فردا میریم خرید....

- باشه خوش بگذره...

- مرسی همچنین..

دوباره بغلش کردم و خدا حافظی کردیم...

تا او مدم برم بیرون سامیار و زامیارم او مدن تا با مامان سلام علیک کنن.....

تا الی او مد هممون از مامان خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم...

رفتیم پاساژه..... بیشتر خریدام از اینجاس اخه بزرگه و همه چیز داره....

دم در پاساژ کیان منتظر مون بود...

برای اولین بار با گرمی باهاش سلام و احوال پرسى کردم اونم با تعجب گفت:

- نه مثل اینکه این دورى تاثیراتى داشته که شما باهام خوب شدین...

- من باهاتون خوب بودم بعدشم که شما اون موقع شروین بودین و نمیشناختتون ولی الان

کیانید و سال ها پیش سامیار کلی از تنها دوستش تعریف میکرده...

دیگه چیزى نگفت و رفتیم تو پاساژ...

من بدبخت از هر چى خوشم میومد و روش دست میذاشتم یا سامیار ایراد میگرفت یا زامیار...

الی و کیانم که نخودی بودن و واسه خودشون میرفتن توی مغازه ها و بعضی مواقع دست پر

میومدن بیرون....

بعد از دو ساعت گشتن توی این مغازه و اون مغازه و ایراد گرفتن های این دوتا داداش خسته

شدم و با غرغر گفتم:

- ااا خستم کردین هر لباسی میگم یه ایراد میذارین روش... یامیگین یقه اش بازه یا کوتاهه یا

استین نداره...

ااه خوب یه چیزی انتخاب کنید بخرم دیگه...

سامیار گفت:

- خوب حتما مشکل دارن که میگیم دیگه... بعدشم عروسی نیست که حتما پیراهن بخری... خوب یه کت شلواری سارافون کتی چیزی بخر که به درد جشن یا مهمونی بخوره...

دیدم راست میگه واسه همین قبول کردم بعد از گشتن چند تا مغازه یه سارافون کت دیدم که چشممو گرفت کتش ساده مشکی بود و سارافون زیرشم چهار خونه های سفید مشکی و طوسی.... روشم یه کمر بند ظریف مشکی میخورد...

رفتم دست زامیار و گرفتم و کشیدم تو مغازه و لباسو نشونش دادم و اونم خوشش اومد...

همینجوری داشتم رنگای دیگه اشو نگاه میکردم که سامیار از پشت سرم گفت:

- رنگ مشکیش قشنگ تره همونو بردار....

توی دلم گفتم چشم عشقم اخه مگه میشه چیزی رو تو بگی و من روش نه بیارم...

همین حرف و سانسور شدشو گفتم:

- چشم همینو برمیدارم...

احساس کردم با این حرفم چشماش برق زد...

رفتم توی اتاق پرو و لباس و پوشیدم...

خیلی بهم میومد و کلی ازش خوشم اومده بود....

درویه ذره باز کردم که سامیار دیدم...

صداش کردم که گفت:

- جانم?? یعنی بله...

چنان ذوقی کردم چنان ذوقی کردم با جانم گفتنش که نگو...

والی چقدر من بی جنبه شدم با یه جانم انقدر ذوق میکنم... سامیار عقده ایم کردیا...

یعنی داره یادش میاد?? چقدر رفتارش با قبل فرق کرده...

از فکر اومدم بیرون و گفتم:

- میای ببینی چجوریه...

کلی الی رو فحش دادم که چرا الان نیست من مجبورم سامیار و صدا کنم اخه پاهام از زانو به پایین لخت بود و این معذبم میکرد...

نمیتونستم بدون اینکه کسی تو تنم نظر بده خرید کنم اگه کسی نظر نمیداد اونوقت دودل بودم واسه خریدش...

چشمای سامیار قفل بود روی پاهام بعدم با اخم گفت:

- همینجوری میخوای بپوشیش...

الهییه فکر کرده میخوام اینجوری بپوشم غیرتی شده...

اولش اومدم یکم اذیتش کنم ولی دلم نیومد واسه همین گفتم:

- نه بابا جوراب شلواری میپوشم...

- پس خوبه دیگه اگه خوست اومده بخر...

- اره خوشم اومده همینو میخرم...

سامیار درو بست و رفت..

منم لباسو عوض کردم و رفتم بیرون....

لباس و دادم به مغازه دار تا بذاره توی پلاستیک ...

تا اومدم حساب کنم گفت:

- مبارک باشه حساب شده...

لباسو گرفتم و بایه تشکر از مغازه اومدم بیرون...

رفتم پیش سامیار و زامیار و روبه سامیار گفتم:

- تو حساب کردی...

- اره..

- مرسی ولی من خودم حساب میکردم دیگه...

- فکر کنم قبلا تذکره داده بود..

- در هر صورت لطف کردی ممنون..

- خواهش میکنم لطف نیست وظیفه اس...

- الی اینا کجان..

- توی اون مغازه..

رفتیم توی مغازه الی رو ندیدم ولی کیان داشت لباسارو نگاه میکرد...

رفتم پیشش و گفتم:

- المیرا کو??

- توی اتاق پرو...

رفتم در اتاق پرو زدم که الی گفت:

- جانم کیان الان میام بیرون...

خاک تو سرت الی....چه جانمی هم میگه.....

درو باز کردم که الی گفت:

- اا ببند کیان...

بعد که منو دید گفت:

- اا تویی ارنیکا...

- بله منم خااک تو سرت تو اینجوری با کیان حرف میزنی?

- اووف اذیت نکن دیگه..

- خیلی بیشعوری نو که میاد به بازار کهنه میشه دل ازار دیگه...

- چه ربطی داره اخه...

- کوفت و چه ربطی داره از وقتی کیان و دیدی دیگه تحویل نمیگیری همش با اونی...

- اذیت میکنیا خوب چیکار کنم.. توام پیش سامیاری...

دیدم زیادی دازه اذیت میشه گفتم...

- خوب بابا ول کن.. لباسه خوشگله ها....

- اره قشنگه بهم میاد??

- اره خیلی...

- رنگش چی??

- ااه میگم قشنگه دیگه در بیار بیا بیرون....

- میشه کیان و صدا کنی??

- باز بهت خندیدم پرو شدی?? بیا بیرون بینم...

الی هم لباسه رو خرید و رفتیم واسه خرید مانتو..

ایندفعه پسرا عقب میومدن و منو الی هم جلو....

حرفام روش کارساز بود که دیگه نمیره پیشه کیان جونش...

ولی خیلی واسه الی... دوستم... خواهرم... خوشحالم که به عشقش رسید... عمو و خاله هم میدونن که الی با کیانه و چون فهمیدن همدیگه رو دوست دارن و کیان قصدش ازدواجه چیزی بهشون نگفتن....

کلی واسشون ارزوی خوشبختی میکنم... شاید تو رویکم بهشون گیر بدم ولی خوده الی هم میدونه تو دلم چه خبره واسه همینم هست که هیچوقت از دستم ناراحت نمیشه...

همینجوری داشتم واسه خودم فکر میکردم که یهویی الی دستمو کشید و منو برد تو یه مغازه...

وقتی به خودم اومدم که دیدم یه مانتو دسمه و توی اتاق پرو وایستادم....

بیخیال فکر کردن شدم و مانتو رو پوشیدم ....

ساده ساده بود و مشکلی... تا سر زانوم بود...

سادگیش واسه دانشگاه خوب بود. تنها چیزی که روش نما داشت دوتا جیبی کوچولو از خوده پارچه مانتو روی سینه هاش بود و دکمه های چوبیش....

شالمو سر کردم و از اتاق پرو اومدم بیرون...

الی هن همزمان با من اومد بیرون اونم کپی همون مانتورو پوشیده بود...

رویه سامیار گفتم:

- چگونه??

- خوبه فقط مشکی نه ??

دستشو کشیدم بردم پیشه رگال مانتو و گفتم :

- انتخاب کن...

رنگ سرمه ایشو برداشت و گفت :

- بیا هم تیره اس و هم واسه دانشگاه خوبه مشکی ام نیست...

یکم اینور اونور و نگاه کردم و دنبال زامیاری گشتم و دیدم بیرون از مغازه داره با تلفن حرف میزنه...

بیخیالش شدم رفتم توی اتاق پرو تا مانتومو عوض کنم...

مانتو رو هم من و هم الی خریدیم و از مغازه اومدیم بیرون...

هرچی گشتم زامیاری پیدا نکردم...

از سامیاری پرسیدم:

- زامیاری کو پس ??

- واسه دوستش یه مشکلی پیش اومد...سوییچ ماشین و داد و رفت...

ناراحت شدم و گفتم:

- رفیق نیمه راه..

و بازم بیخیال زامیار شدم و رفتیم که بازم خرید کنیم...

تا یک ساعت بعدش سه تا مانتوی دیگه و شال و کیف و کفشم خریدیم....

دیگه واقعا نا خرید کردن نداشتیم...

همه وسایلی منو شبیه هم بود...

تو دانشگاه شبیه دوقلوها میشدیم...

چون ساعت 8 شب بود تصمیم گرفتیم بریم فرحزاد شام بخوریم....

الی و کیان با ماشین کیان رفتن و منو سامیارم با ماشین زامیار....

چقدر حس خوبی بود وقتی پیشش بودم.... چقدر آرامش داشتم... آرامشی که این تپش های محکم قلبم یکم نامیزونش کرده بود...

حس میکردم قلبم الانه که از دهنم بزنه بیرون... انقدر تپشش شدید بود که حس میکردم الان سامیار متوجه میشه....

عاشق وقتیم که رانندگی میکنه.... خیلی جدی رانندگی میکنه...

نه از اینا که هی فحش بدن و بوق بزنا نه... با آرامش رانندگی میکرد در صورتی که چهرش جدی میشد...

وقتی دستش رو دنده یود دوست داشتم دستشو بگیرم ول نکنم... حیف که نمیشه...

برای اینکه سکوت و بشکنم گفتم:

- سامیار ممنون...

- بابت ??

- اینکه این همه واسم خرید کردی... وقتتو واسم صرف کردی... بابت همه چیز ممنون...

- ارنیکا این چه حرفیه... من کلی خوشحالم که دارم و قتمو صرف خانوادم میکنم.... خانواده ای که دوسال بود از دیدنشون محروم بودم...

بعدم واسه خریدای بگم که من هرکاری هم که برات بکنم کم کردم بس که ماهی...

والای خدا جون یکی منو بگیره الان سکنه میکنم....

اخ سامیارم چقدر گلی تو اخه....

کاش همین الان میگفتم که دوست دارم.... ولس نمیشه... میترسم. میترسم بگم تنهام بذاری میترسم حسرت مثل قبل نباشه...

میترسم بگم و نه بشنوم...

همه این ترسا باعث شده قفل دهنم باز نشه...

کاش از دلت خبر داشتم کاش مثل قبل دوستم داشتی... ای کاش...

همینجوری که خیره شده بودم بهش یه قطره اشکم چکید...

سامیار که دید گریه میکنم گفت:

- گریه چرا اخه دختر خوب ??

هیچی نگفتم... چی میتونستم بگم....

وقتی دید جواب نمیدم گفت:

- حرف بدی زدم ارنیکا...

-نه...

- پس گریه برای چی ??

- فکر کنم اشک شوقه... شوق از اینکه بعد از دو سال پسرعمومو دارم حسش میکنم.... میبینم

که پیشمه...

- منم خوشحالم بیشتر از اونکه فکرشو کنی.....

یه دستمال کاغذی برداشت و اشکامو پاک کرد....

چند دقیقه که گذشت گفتم:

- سامیار چیزی یادت نیومده هنوز??

- چرا یه چیزایی یادم اومده ولی نه همش..

- ای کاش هرچی زوتر همه چیز یادت بیاد..

یه چیزی زیر لب گفت که هیچی ازش نفهمیدم... هرچی هم که ازش پرسیدم چی گفت نم

پس نداد و حرف و عوض کرد...

وقتی رسیدیم ماشین و پارک کرد و چهار نفری رفتیم داخل یکی از باغ رستورانها...

یکیاز تخت های دنج و انتخاب کردیم و نشستیم وقتی گارسون اومد سفارش بگیره....الی و  
کیان گفتن کباب میخوان...

تا اومدم دهنمو باز کنم و بگم چی میخورم سامیار جای من گفت به گارسون گفت:

- دوپرس جوجه و دو پرس کباب...با بقیه مخلفات....

اولش ناراحت شدم که سامیار ازم نپرسید چی میخورم ولی یکم که فکر کردم دیدم سامیار  
غذای مورد علاقه منو سفارش داد...

یعنی از کجا میدونه من جوجه دوست دارم...

کیان و الی رفتن دستاشونو بشورن..

تا اونا رفتن و با سامیار تنها شدم پرسیدم:

- سامیار تو از کجا میدونی من جوجه دوست دارم??

- نمیدونم حدس زدم..

- و اگه حدس اشتباه بود چی??

- اونوقت تو میگفتی و من یه غذای دیگه سفارش میدادم....

نمیتونستم روی حرفش حرفی بزنم واسه همین دیگه چیزی نگفتم و خودم با نگاه کردن به  
بقیه تخت ها سرگرم کردم...

اون شب یکی از بهترین شب های زندگیم بود...کنار سامیار بودن کلی لذت داره...

وقتی با سامیار خرید میکردم حس میکردم که با یه مرد بیرونم....حس میکردم یه تکیه گاه محکم پشتمه و این خیلی خوب بود...

شب وقتی رسیدم خونه انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد....

صبح ساعت 10 از خواب بلند شدم...

کاره خاصی واسه مهمونی نداشتم چون حتی قرار نبود موهامم درست کنم میخواستم روسری سرم کنم...

دیشب تو راه برگشت سامیار ازم خواست روسری سرم کنم چون مهمون های غریبه هم تو جشن هستند...

اولش خیلی برام سخت بود که قبول کنم اخه من هیچوقت روسری سرم نمیکردم...

تا وقتی برسیم خونه فکر کردم اخرم قبول کردم چون سامیار ازم خواسته بود...

از اتاق رفتم بیرون و اول رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم...

بعدشم رفتم توی آشپزخونه و به عمو و زن عمو که پشت میز نشسته بودن و صبحونه میخوردن سلام کردم...اونها هم به گرمی جوابمو دادن...

خبری از پسرا نبود واسه همین پرسیدم:

- اقایون داداشا کوشن پس ??

زن عمو گفت:

- سامیارم که رفته بیرون یکم خرید داشت...زامیارم که خوابه...

- اای از دست این پسر تنبلیت...من میرم بیدارش کنم...

اول از توی فریزر چندتا قالب یخ برداشتم و بعدم رفتم توی اتاقشون....

زامیار عین خرس خوابیده بود..

اول یه بار اروم گفتم:

- زامیار..

ولی اصلا تکون نخورد منم یخ هارو ریختم توی یقه لباسشو سریع از اتاق او مدم بیرون...

رفتم توی اشپزخونه و پشت میز نشستم و در کمال آرامش شروع کردم به صبحونه خوردن...

در جواب عمو و زن عمو هم که میگفتن بیدار شد یا فقط گفتم:

- الان میاد..

بعد از چند دقیقه صدای داد زامیار رفت هوا...

بعدشم خودش با عصبانیت اومد بیرون و گفت:

- اگه دستم بهت نرسه ارنیکا...

با خنده گفتم:

- آآ دیگه بزرگ شدی زامیار سلام یادت رفت ???

اخ چه حالی داد داشتم حرف خودشو به خودش برمیگردوندم...

- اخه تو نمیدونی وقتی کسی خوابه باید اروم بیدارش کنی??

- خوب من یه بار اروم گفتم زامیار ولی بیدار نشدی واسه همین به زور متوسل شدم...

دستشو گرفت بالا گفت:

- ای خدا منو بکش از دست این..

بعد عین این طبکارا گفت:

- تو نمیخواهی بری خونتون?? کنگر خوردی لنگر انداختی... برو بذار ما بگيه نفس راحت بکشیم خوب...

- تو چیکار داری خونه عمومه دوست دارم بمونم... هر وقت تو زن گرفتی رفتی خونه خودت بعد نظر بده منم اونجا نیام...

زامیار که دید دیگه نمیتونه چیزی بگه رفت دست و صورتشو شست و بعدم نشست صبحونه خورد.....

وقتی صبحونه خوردنمون تموم شد...

هرچی خواستم که به زن عمو کمک کنم نداشت و گفت برو به خودت برس....

منم چون کاری نداشتم رفتم یکم با الی حرف زدم و مجبورش کردم که اونم روسری سرش کنه که من تنها نباشم اون بیچاره ام بالاچار قبول کرد....

تا ساعت 2 استراحت کردم و بعدش رفتم حموم....

وقتی از حموم اومدم یه لباس راحتی پوشیدم و نشستم با حوصله موهامو خشک کردم...

بعد از اینکه قشنگ خشک شدن محکم از بالا بستمشون...

یه ارایش ملایم هم کردم.. ساعت 5 بود که لباسمو پوشیدم..

وقتی اتکلن زدم اومدم از اتاق برم بیرون که صدای زنگ ایفون بهم فهموند مهمونا کم کم دارن میان...

میخواستم درو باز کنم و از اتاق برم بیرون که یه نفر زودتر از من درو باز کرد...

پشت بندش سامیار اومد تو و گفت:

- حاضری??

- اره مهمونا اومدن??

- اره همینجوری میای بیرون??

- خوب اره دیگه..

- قولت یادت رفت??

- کدوم قول??

- روسری دیگه..

یه دونه زدم به پیشونیمو رفتم از روی تخت شال طوسی مشکیمو برداشتم و سرم کردم...

روبه سامیار گفتم:

- خوب شد ??

سامیار سرشو تکون داد و جلو تر از من از اتاق رفت بیرون...

تازه تونستم تیشو ببینم یه پیراهن طوسی پوشیده بود با خط های مشکی با شلوار مشکی...

عزیزم با من ست کرده بود...

کلی قربون صدقه اش رفتم تو دلم...

چند تا از مهمونا اومده بودن باهاشون سلام احوال پرسی کردم ...

دیگه احتیاجی به پذیرایی نبود زن عمویه میز گذاشته بود و روش پر بود خوراکی و شربت هر کی هم هرچی میخواست میرفت برمیداشت...

خلاصه کم کم مهمونا اومدن و هرکی سامیار و میدید کلی قربون صدقه اش میرفت و بعضیا گریه میکردن و خوشحال بودن که سامیارو صحیح و سالم میبینن..

هرکی هم که از من در رابطه با کنکور و رتبه ام میپرسید منم با افتخار جوابشونو میدادم و کلی حس خوبی بود...

ساعت 12 بود که مهمونا رفتن...

بعد از اینکه یکم به زن عمو کمک کردم و خونه رو جمع کردیم ساعت 1 بود که رفتم توی رخت خواب و سر به بالشت نرسیده خوابم برد..

فرداشم با الی و بابام رفتیم واسه ثبت نام دانشگاه و از هفته دیگه کلاسام شروع میشه.. کلی ذوق داشتم واسه این اتفاق...

بعد از دوسه روز تصمیم گرفتم دفتری که توی اتاق سامیار پیدا کرده بودم و اون توش از علاقه اش به من نوشته بودو یه جوری بذارم توی اتاقش شاید حداقل یادش بیاد که منو دوست داشته....

واسه همین یه روز که سامیار و زامیار نبودن و زن عمو هم خواب بود دفتر و برداشتم و رفتم گذاشتم روی میز تحریر سامیار جایی که مطمئن میبینم....

در اتاق و اروم باز کردم و اومدم برم بیرون که خوردم به یکی..

سکته کردم... سرمو اوردم بالا و سامیار و دیدم ....

اووف این دیگه از کجا پیداش شد... این که تا الان خونه نبود.... اه اینم شانسه من دارم اخه...

دست و پام یخ کرده بود و میلرزید...

سامیار با تعجب گفت:

- ارنیکا اینجا چیکار میکنی??

با استرس گفتم:

- هیچی یه کتاب میخواستم...

چه دروغی هم یهویی اومد به ذهنما...

سامیار دستامو که خالی بو نگاه کرد و گفت:

- پس کو??

اااوف گند از این بیشتر??

- چی??

- کتابی که میخواستی دیگه?

- اهان اونو پیداش نکردم...

سامیار معلوم بود باور نکرده ولی چیزی نگفت...

سریع از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاقی که توش میموندم...

یه نیم ساعتی از اون گند کاریم میگذره...دیگه الان مطمئنا سامیار دفترو دیده...

بعد از گذشت یک ساعت که جون منو انگار گرفتن صدای در اومد...

با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفتم:

- کیه??...

صدای سامیار اومد که گفت:

- منم...

- بیا تو....

اومد تو و اولین چیزی که توی دستش بهم چشمک میزد دفترش بود...

استرسم ده برابر شد...پس خونده...

ای کاش اصلا نمیداشتمش ولی کار از کار گذشته.....

اومد نشست روی تخت و گفت:

- اومده بودی این دفترو بذاری توی اتاق به ??

فقط سرمو تکون دادم زبونم بند اومده بود و نمینویستم حرف بزنم....

از عکس العملش میترسم..از حرفایی که قراره بشنوم میترسم...

- چرا حرف نمیزنی ??

به زور دهنمو باز کردم...خودم که خوب نفهمیدم چی گفتم امیدوارم سامیار فهمیده باشه...

- چی بگم ??

- میشه یه سوالی ازت بپرسم ??

- بپرس..

- تو هم منو دوست داری ??

اخ خدا الان قلبم وایمیسه...اخه سامیار این چه سوالیه که میپرسی نمیگی قلبم ضعیفه یهویی که میپرسی وایمسته....

همینجوری عرق از سر و روم میریخت....

سامیار که دید جواب نمیدم گفت:

- میشه بشینی??

رفتم نشستم کنارش روی تخت ...

سامیار دوباره گفت:

- ارنیکا من الان یک هفته اس که همه چیز یادم اومده میدونم بودم و هستم و میمونم...البته قبل از اینکه یادم بیاد هم دوست داشتم...

ولی از احساس تو مطمئن نیستم میترسم دوستم نداشته باشی...میترسم کسی که دوشش داری زامیار باشه نه من...

تورو خدا منو از این ابهام دربیار.....

دیگه استرس نداشتم...خوشحال بودم که سامیار همه چیو یادش اومده...

خوشحال بودم که دوستم داره...دیگه سکوت بسه...حالا که مطمئنم دوستم داره سکوت یه چیز مسخره اس منم منتظر همین حرفا از سامیار بودم...

واسه اینکه دیگه جفتمون راحت بشیم و این فاصله الکی رو تموم کنیم گفتم:

- سامیار منو زامیار مثله خواهر برادریم...حسمون از این بیشتر هم نیست...

سامیار من از اون موقعی که یادم میاد دوست داشتم...

سامیار تو این دوسالی که نبودى من هرروزم و با فکر تو میگذروندم...

اون دفعه که بهم گفتى دوست دارم نمیدونم چرا ولى زبونم بند اومده بود و نمیتونستم بگم  
منم دوست دارم...ولى الان میگم الان برای اینه که دیگه از دستت ندم میگم دوستت دارم...

سامیار اشکای روی گونم و پاک کرد و گفت:

- منم از همون اول دوستت داشتم عاشقت بودم....توی این یه هفته از همه پنهون کردم که  
فقط حس تورو بفهمم...

وقتی با زامیار بگو بخند میکردى دیوونه میشدم....

دوست ندارم ماله كسى باشى حتى اگه اون كس برادرم باشه من تورو فقط واسه خودم  
میخوام...

ارنیکا بگو که دیگه تنهام نمیدارى بگو که پام میمونی تا دنیا رو به پات بریزم....

خندیدم و گفتم:

- من این سوالو باید ازت بپرسم اون تو بودى که تنهام گذاشتى....من که همیشه باهاتم...تو  
چى??

- تا اخر عمرم...

بعدم بدون مکث بغلم کرد....

انقدر محکم بغلم کرده بود که نزدیک بود باهم هل شیم...

صدای در که اومد سریع از هم جدا شدیم...

زامیار اومد توی اتاق و وقتی منو سامیار دست تو دست دید گفت:

- به به چشمم روشن... چشم منو دور دیدین شما دوتا...

خندیدم و گفتم:

- تو الان باید خوشحال باشی دیوونه... mydaryaroman

- که چی بشه..??

- سامیار همه چیو یادش اومده...

زامیار چشمش شده بود اندازه دوتا بشقاب...

بعد از چند دقیقه که از شوک در اومد پرید سامیار و بغل کرد...

اولش که شونه هاش تکون میخورد فکر میکردم از خنده اس ولی وقتی از بغل سامیار بیرون

اومد و اشکاش و دیدم فهمیدم داشته گریه میکنه....

- یعنی تو دیگه منو میشناسی??

- مگه میشه این داداش شیطان یادم نیاد و نشناسم..

سریع این خبر و به همه دادیم و زن عمو مامان اینارو برای شام دعوت کرد.....

سامیار بیشتر اوقات کنارم بود و دستمو گرفته بود اگر پشک نبود چشمش به من بود...

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم....داشتم بال درمی اوردم....

تو یه روز هم فهمیده بودم سامیار دوستم و داره هم فهمیده بودم همه چیز یادش اومده...

دوتا ارزو هام برآورده شده بود و این یعنی خوشبختی...

آخر شب رفتم توی اتاق تا لباسمو جمع کنم...

دیگه باید کم کم میرفتم خونه و خودمو واسه دانشگاه که چند روز دیگه اس آماده میکردم...

داشتم لباسمو میذاشتم توی چمدون که در باز شد و سامیار اومد توی اتاق....

وقتی دید دارم لباس جمع میکنم گفت:

- کجا??

- خونمون...

- برای چی??

- ماموریتمو انجام دادم دیگه..

- یعنی فقط اومده بودی حافظ منو برگردونی..

سرمو تکون دادم و دوباره مشغول جمع کردن لباسا شدم...

- خوب ارنیکاا؟؟؟میشه نری??

- نه دیگه چند روز دیگه هم دانشگاه دارم...

- خوشحالی??

. خیلی زیااااا بیشتر از اونکه فکرشو بکنی همه ارزو هام داره کم کم برآورده میشه... تو... دانشگاه... دکتر شدن... همه و همه...

- اولین کلاست ساعت چنده??

- 10 صبح..

- میام دنبالت..

- چرا??

- میخوام از این به بعد بشم راننده شخصیه شما...

- لوسم میکنیا..

- تو برای من باش لوس بودنتم دوست دارم...

ریز خندیدم که باعث شد سامیار بهم نزدیک بشه....

توی پنج سانتی هم بودیم که زامیار یهو بدون در زدن اومد تو...

وقتی مارو توی اون حالت دید گفت:

- به به چه خبره اینجا.. خجالت نمیکشین دو دقیقه تنها تون میذارم میچسبید به هم...

داشتم از خجالت اب میشدم...

سامیار از کنارم بلند شد و رفت پیش زامیار و گفت:

- اولاً به تو یاد ندادن در بزنی ?? دوما خانوم خودمه دوست دارم بچسبم بهش..

زامیار خندید و گفت:

- اصلاً خجالت نکشیا برادر من زشته معتاد میشی اخه...

سامیار اومد کنارم نشست و دست انداخت دور گردنم و گفت:

- واسه چی خجالت بکشم خانومه خودمه...

مطمئن بودم گونه هام گل انداخته....

این اصلاً شبیه سامیار مظلوم کم حرف همیشه نیست....

اصلاً فکر نمیکردم یه همچین شخصیت شیطان پنهانی داشته باشه...

سامیار شناگر خوبی بوده و خوب اب نمیدیده...

اروم دم گوشش گفتم:

- سامیار همیشه دستتو برداری. ??

- ای وای تو چرا اب شدی پس... چیزی نگفتم که...

زامیارم خندید و گفت:

- جای شما دوتا عوض شده سامیار ساکتمون پرو شده ارنیکای پرومون خجالتی..

سامیار که دوست داشت زامیار و دک کنه گفت:

- خوب حالا کاری داشتی??

- نه اومده بودم مچ شما دوتارو بگیرم که گرفتم...

- پس خوشحال میشم الان منو ارنیکا رو تنها بذاری...

- که باز بچسبین به هم??

- نه برو بیرون میخوایم حرف بزنینم...

- باشه ولی من حواسم همچنان به شما دوتا هستا...

- د برو دیگه بچه...

زامیار از اتاق رفت بیرون و سامیارم در اتاق و قفل کرد...

ای بابا با در چیکار داری دیگه ...

اومد سمت من و گفت:

- خوب خانوم خانوما تو از من خجالت میکشی??

- نه ولی خوب جلوی کسی اینجوری میگی اره بعدشم زامیار بدجوری مارو دید..

- خوب حالا من کی پیام??

- کجا?

- خاستگاری دیگه..

- هولی?

- اره این همه مدت کم نبود?? میخوام هرچه زود تر ماله خودم بشی...

- ولی اخه هنوز زوده من تازه میخوام برم دانشگاه...

- من دیگه تحملم تموم شده ها دوست داری قبل از ازدواج یه کاری دست خودم و خودت بدم??

اووف سامیار چرا انقدر تو پرو شدی اخه تو که قبلا اینجوری نبودی...

- پس بذار واسه دو سه هفته دیگه بیاین...

سامیار پیشونیمو بوسید از اتاق رفت بیرون...

خداروشکر که رفت چون خطری شده بود...

سریع وسایلامو جمع کردم و از اتاق اومدم بیرون..

مامام اینا با دیدن من بلند شدن که بریم...

توی ماشین همه اش استرس داشتم که مامان اینا سامیار و به روم بیارن...

ولی خوب خدا رو شکر چیزی نگفتن.....

رسیدیم خونه و من بالاخره بعد از چند وقت توی اتاق و روی تخت خودم خوابیدم...

امشب شب خاستگاریه....دقیقا دو هفته بعد از اینکه از خونه عمو اینا او مدم..

امشب هم خاستگاریه منه هم الی...

الی اولش دوست داشت که حداقل فوق دیپلم بگیره بعد به کیان یکه بیاد جلو...

وقتی فهمید من دارم ازدواج میکنم یکم نرم تر شد و بعدشم از اونور کیانم که فهمیده سامیارم

داره میاد خاستگاری کلی به الی غر زده و دعوا کردن و اینا که اخرشم الی قبول میکنه...

از دانشگاه بگم که خیلی جای باحالیه...

توی کلاسا پسرا و بعضی از دخترا انقدر تیکه میندازن به استاد بدبخت که تو کلاس غش

میکنیم از خنده...

خوده منم که شیطون تر از قبل شدم و پدره استادارو در اوردم...

هر وقت که کلاس داشتم سامیار منو میبرد و میاورد...

یا همش تلفنی با هم حرف میزدیم یا اینکه میرفتیم بیرون..

بابا اولاش میگفت خودم میبرمت و نمیخواه سامیار و به زحمت بندازیم.. اخرشم سامیار با بابا

درورد علاقه اش اینکه قراره بیاد خاستگاری گفت تا اینکه دیگه بابا گیر نداد...

و اینکه کلاس رانندگی هم ثبت نام کردم گ میرم تا وقتی که یاد گرفتم بابا برام ماشین بگیره...

ساعت 7 قرار بود

بیان...هرچی به سامیار گفتم که بگو چی میخوای بپیشی که با هم ست کنیم نگفت...

گفت میخواد سوپرایزم کنه...

خیلی دوست داشتم با هم ست کنیم ولی سامیار نگفت و منو گذاشت تو خماری...

من یه کت دامن کرم پوشیدم که خیلی بهم میومد..بعدم که یه کروات قهوه ای به خوده لباس وصل بود که قشنگ ترش میکرد...

ساعت 5:30 شروع کردم به ارایش کردن وقتی ارایشم تموم شد موهامو لخت شلاقی کردم..

مونده بودم سر دوراهی که روسری بپوشم یا آخر سرم تصمیم گرفتم از سامیار پرس...

واسه همین اس ام اس دادم بهش و نوشتم:

- سلام اقایی چه خبرا؟؟یه سوال...من روسری سرم کنم یا نه...

به یک دقیقه نرسید که جوابمو داد:

- سلام عشقم...سلامتی شما گلم...هر جور که میلته ایندفعه زیاد فرقی نداره...بهتره از زن عمو

پرسی...

دیگه جوابشو ندادم..

ار اتاق رفتم بیرون و مامان و توی اتاقشون دیدم که داشت حاضر میشد....

سریع گفتم:

- مامان روسری سرم کنم یا نه??

- توی کی روسری سرت کردی اخه...نمیخواه همینجوری خوبه...

منم رفتم توی اتاق و موهام همینجوری که باز بود گذاشتم و فقط بغلش و یه گل سر کرم قهوه ای زدم...

ساعت 6:30 بود که الی اینا اومدن...

الی یه کت و دامن قهوه ای شبیه واسه من پوشیده بود...

لباسامونو از یه جا خریدیم که شبیه هم باشیم...

فقط الی لباسش قهوه ای بود با کروات کرم من لباسم کرم بود با کروات قهوه ای...

الی و کیان قرار بود با هم ست کنن و من داشتم کلی حرص میخوردم که سامیار بهم نگفت و برنامهون رو بهم زد...

بالاخره بعد از کلی استرس ساعت 7 زنگ به صدا دراومد...

مامان منو الی رو فرستاد توی اشپزخونه و گفت تا صدامون نکرده بیرون نیایم...

توی اشپزخونه منو الی تصمیم گرفتیم دو سینی چایی بریزیم و هر کدوم به خانواده خودمون  
و خاستگارمون تعارف کنیم....

با اینکه کار خنده داری بود ولی متفاوت بود مثل کل زندگی منو الی....

اخه کی تا حالا خاستگاری دونفر توی یه شب و یه جا برگزار میشه....

استکان هارو آماده کردیم و بعد از یک ربع مامان صدامون کرد..

ما هم چایی هارو ریختیم و با هم رفتیم بیرون...

وقتی داشتم چایی هارو تعارف میکردم سامیار و دیدم که کت و شلوار کرم پوشیده با یه بلوز  
قهوه ای با کروات کرم قهوه ای...

کلی خوشحال شدم یهویی با هم ست شده بودیم...  
البته شک دارم که یهویی باشه ولی خوب بعدا ته و توش و در میارم...

رفتم سینی رو گذاشتم توی اشپزخونه و اوادم نشستم کنار مامان...

سامیار یه لحظه هم ازم چشم برنمیداشت دیگه کم کم داشت ابرومو میبرد...

یکی نیست بهش بگه بچه جان زشته.. عیبه.. حیا کن...

حرف زدن عمو مانع فکر کردنم شد و منم دیگه دست از فکر کردن برداشتم و به حرف های  
عمو گوش دادم:

- داداش جان...اقای صبور (بابای الی) اگه اجازه بفرمایید بچه ها برن با هم حرفاشونو بززن...بعدش اگه مشکلی نبود بریم سر اصل مطلب...

بابام گفت:

- نه بابا این چه حرفیه ارنیکا جان بابا بلند شو سامیار و راهنمایی کن تا اتاق...

بابای الی هم حرف بابامو تایید کرد...

بلند شدیم و منو سامیار رفتیم توی اتاق من و الی و کیانم رفتن تو حیاط.....

همین که رفتیم توی اتاق گفتم:

- سامیار چجوری با من ست کردی..?

خیلی ذهنمو مشغول کرده بود..

سامیار به خاطر عجل بودم خندید و گفت:

-سلام خانوم خانوما..

اووه حالا واسه من معلم اخلاق شد...

- حالا سلام و ولش کن بگو چجوری ست کردی...

- به کیان گفتم از الی پرسید بهم گفت....

- خیلی بدجنسی....

سامیار نشست روی تخت و به پاهاش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بینم...

از خدا خواسته رفتم روی پاهاش نشستم....

سامیار دوباره گفت:

- خوب بگو بینم تو این دوروز که منو ندیدی چیکارا کردی...

- تو که از لحظه به لحظه اش خبر داری....

چونشو خاروند و به یه حالت خنده دار گفت:

- خوب الان باید در مورد چی حرف بزنیم ما که همه حرفارو زدیم قبلا...

لبامو غنچه کردم و شونه هامو انداختم بالا که سامیار خندید و گفت:

- چند سالتو عمویی...

صدامو بچه گونه کردم و گفتم:

- سه سالمه...

- خوب عمو جون فکر نمیکنی هنوز وقت شوهر کردنت نرسیده...

- نه عمو من تورو خیلی دوست دارم... سن که مهم نیست...

- دقیقا مثل من....

بعد از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

- ارنیکا صبرم خیلی کم شده... پس کی مال من میشی.. کاش میشد همین الان میدزدیدمت و دیگه کلا واسه خودم میشدی..

- قبلا صبور تر بودیا...

- تو هرچی صبر داشته باشم تو تو ندارم....

خواستم بحث و عوض کنم واسه همین گفتم:

- راستی زامیار امشب عجیب ساکته.

- اخه من ازش خواستم اولش ساکت باشه بعدش که تو بله و دادی شروع کنه به مجلس گرم کردن...

- حالا از کجا معلوم جوابم بله اس...

- محاله... امکان نداره... نمیشه... تو برای خودمی تا اخرش...

دیگه صبرم داشت تموم میشد واسه همین از جام بلند شدم و گفتم:

- خوب دیگه بریم...

سامیارم که معلوم بود کم آورده از جاش بلند و شد و مجبوری گفت:

- بریم...

از اتاق رفتیم بیرون ..

سامیار دستمو گرفته بود جلوی بقیه خجالت میکشیدم و خواستم دستمو از دستش در بیارم که نداشت و محکم تر گرفت...

وقتی رفتیم توی پذیرایی و بابا مارو دید گفت:

- خوب بابا جان چی شد حرفاتونو زدین??

خنده ام گرفته بود همه جواب من میدونستن و بازم میپرسیدن...

با خجالت گفتم:

- با اجازتون بله...

همه دست زدن و زامیار با ریتم دست بقیه اومد وسط شروع کرد به رقصیدن...

بعد از اینکه یکم رقصید اومد سمت منو سامیار...

با سامیار دست داد و بعد از روبوسی باهاش گفت:

- مبارکه داداشی خوشبخت بشید...

بعدم اومد سمت من و باهام دست دست و بعدم پیشونیمو بوسید که سامیار به شوخی گفت:

- اقا زامیار ایشون صاحب داره ها حد ایمنی رو راهی کن...

- خوب بابا مال خودت ولی اینو بدون که من داداششم.. خوشبخت شید ارنیکایی...

- مرسی داداشی..

بعدش منو سامیار رفتیم با همه دست دادیم و با مامان و زن عمو و بابا و عمو و روبوسی کردیم....

زن عمو هم یه حلقه ظریف و خوشگل به عنوان نشون بهم داد....

بعد از پنج دقیقه هم الی و کیان اومدن و همه ی اون برنامه ها واسه اونا هم تکرار شد...

بعد از اینکه که کلی تبریک رد و بدل شد..

نشستیم که در مورد مهریه صحبت کنیم...

اول مهریه الی رو مشخص کردن که 1000 سکه شد....

نوبت مهریه من شد.... عمو با بابا کلی تعارف نیکه پاره کردن...

من هیچکدوم از مهریه هایی که میگفتن و دوست نداشتم...

به نظر من عشق منو سامیار محکم تر از این حرفا بود که بخوان با پول محکم ترش کنن...

واسه همین زبون درازمو به کار انداختم و گفتم:

- ببخشید عمو جان... بابا میشه منم به نظری بدم...

بابا و عمو گفتن:

- معلومه دخترم مهریه مال خودته هرچقدر دوست داری تعیین کن... اصلا هرچقدر تو بگی ما

دیگه نه نمیاریم...



وقتی اسم خدا رو میارم خجالت میکشم اخه وقتی سامیار و ازم گذشته بود بنده ناشکری شده بودم....

ولی نمیدونستم خدا بزرگتر از این حرفاس خدا خیلی مهربونتر از این حرفاس که بذاره بنده اش ناراحت بشه.....

- ای ای خانوم خیلی درد داره یکم یواش تر...

- دخترم چقدر اخ و اوخ میکنی عروس شدی باید این دردا رو هم بکشی دیگه...

بعد از دوروز با الی و مامانامون و مادر شوهررامون اومدیم ارایشگاه..

ارایشگره داشت اصلاحم میکرد و خیلی درد داشت...

دوست داشتم بشینم کل موهای سرشو دونه دونه بکنم بینم بازم میگه اخ و اوخ نکن یا نه...

چند روز دیگه که عقدمون بود میخواستن واسمون یه جشن بگیرن که منوالی نداشتیم و

گفتیم یهویی یه عروسی توپ بگیرن واسمون...

تنها کسی که هر روز زنگ میزنه و خبرا رو از من میگیره خاله ساریناس...

اون بیشتر از من ذوق داره...

الان نزدیک شش ماهشه و شکمش اومده بیرون... کلی هم ویار داره و واسه همین زیاد جایی

نمیره تا اذیت نشه... بعدشم که توی تکاپو که واسه دختر کوچولوش سیسمونی بگیره...

وقتی فهمیدم که بچش دختره کلی خوشحال شدم اخه دوست داشتم که یه دختر خاله داشتم ...

بالاخره بعد از نیم ساعت کارش روی صورت من بدبخت تموم شد...

کل صورتم میسوخت...توی آینه که خودمو دیدم صورتم قرمز قرمز بود..

انگار آب جوش ریخته روش..

کار الی هم تموم شد...حالا بدتر از من نباشه بهتر نبود..

از قیافشم معلوم بود توی ذهنش کلی داره زنه رو فحش میده...

بعد از ده دقیقه که یکمی قرمزی صورتم رفت دوباره خودمو تو آینه دیدم...

یکم سفید تر شده بودم و ابرو هامم یکمی نازک تر شده و بود کلی بهم میومد..

قیافم تغییر کرده بود و از این تغییر کلی خوشحال بودم...

همه بهمون تبریک میگفتن و مامان شیرینی ای که خریده بود و باز کرد و به همه تعارف کرد..

سامیار اومد دنبال من و الی و زامیارم مامان اینارو با خودش برد خونه...

سامیار یه هفته ای میشد که ماشین خریده...

توی بیمارستانم مشغول کار شده و همینجوری درسشم ادامه میده...

دنبال خونه هم بود...هرچی میگفتم منم با خودت ببر که خونه رو بینم میگفت شب عروسی...

فقط در مورد محل خونه گفتش که منم گفتم جایی بین خونه خودمون و خودتون....

اونم شروع کرد به گشتن...

بابا هم که از لحاظ جهاز مشکل نداشت چون مغازه لوازم خونگی داشت...

سامیار حتی به بابا هم گفته که جهازمو نشونم نده و کلا میخواست منو دق بده....

توش ماشین هممون ساکت بودیم..سامیارم که جلوی الی نمیتونست از تغییر قیافم حرف بزنه و اروم رانندگی میکرد...

دستشو که روی دنده بود و گرفتم و اونم دستمو بوسید...

بعدم اول دست منو گذاشت روی دنده و بعدم دست خودشو گذاشت روی دستم....

رو به الی گفتم:

- ساکتی??

- چی بگم خوب من که همه حرفامو به تو میزنم....

دیدم راست میگه پس دیگه چیزی نگفتم....

با کیان قرار گذاشته بودیم که بریم یه جا ناهار بخوریم...

وسطای راه کیان و دیدیم و الی هم رفت توی ماشین کیان...

وقتی تنها شدیم سامیار گفت:

- خانومم چه تغییری کرده ها...

- خوب شده ??

- عالی که بود عالی تر شده...

سرمو گذاشتم روی شونه هاش که سامیارم دستشو انداخت دور گردنم...

بعد از چند دقیقه گفت:

- مثل اینکه دوست نداری من به ارزوم برسما..

با تعجب گفتم:

- کدوم ارزو ??

- اینطوری که تو توی بغلمی من حواسم پرت میشه و خوب در ارزوی بودن با تو میمیرم...

سریع از بغلش اومدم بیرون و با بغض و عصبانیت گفتم:

- اگه فقط یه فقط یه بار دیگه حرف از مردنت بزنی ایندفعه واقعا ارزو به دل میذارمت...

بغضی که بزرگ تر شده بود و نتونستم کنترلش کنم و چند قطره اشکم چکید...

روی مردن و این حرفا حساس شده بودم...دیگه میترسیدم که بازم سامیار و از دست بدم...

وقتی حرف از مردن میشد ناخوداگاه اشکم در میومد..واقعا دیگه حتی یه درصدم نمیتونستم به

نبود سامیار فکر کنم....

با صدای فین فینم سامیار زد روی ترمز و منو بر گردوند سمت خودش...دستاشو قاب صورتم کرد و با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد و گفت:

- چرا واسه هر چیز کوچیکی چشمای قشنگتو تر میکنی اخه..

طوری که سعی میکردم گریمو بند بیارم گفتم:

- چیز کوچیک؟ تو مردنتو چیز کوچیک میدونی؟؟ اصلا میدونی چه دردی...نه نباید بدونی تو نبودی که دوسال با مذگ عشقش سر کرده تو نبودی که دو سال شباشو با گریه گذرونده اره خوب من خیلی پر توقعم...تو نباید منو درک کنی...

ولی سامیار ازت خواهش میکنم دیگه حرفشو نزن...خیلی بهم میریزم یاد وقتی میافتم که نبودی...داغون میشم سامیار داغون....

حق هقم دیگه نداشت حرفمو ادامه بدم...

سامیار سرمو بغل کرد و گفت:

- چشم خانومی چشم عزیزم ببخشید اشتباه کردم....فقط گریه نکن که با گریه تو هم من به هم میریزم...

وقتی گریم بند اومد سامیار سرمو از خودش جدا کرد و بعدم با دستمال کاغذی اشکامو پاک کرد...

پیشونیمو بوسید و گفت:

- دیگه نبینم این اشکاتوها...

چیزی نگفتم که سامیار گفت:

- جواب میخواما...

- باشه

- افرین حالا شد..

ماشین و روشن کرد و راه افتاد...

یهویی حواسم رفت سمت لباسشو دیدم با اشکام خیس شده گفتم:

- وایی سامیار لباست خیس شد...

- فدای یه قطره از اون اشکات... فقط این لباسو باید بذارم تو بایگانی تاشسته نشه اخه یه چیز با

ارز

ش روشه...

خندیدم و گفتم:

- دیوونه...

- اره دیگه دیوونه ام دیوونه تو...

همه غمام یادم رفت چقدر خوبه که بلده چجوری شادم کنه و غمامو از بین ببره...

بعد از اینکه رسیدیم رستوران...اول رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و ارایشمو درست کردم...

بعدم رفتم بیرون سر میزی که الی اینا نشسته بودن...

بعد از خوردن ناهارم رفتم خونه...

\*\*\*\*\*

خودمو توی اینه نگاه کردم کلی قربون صدقه خودم رفتم...

چقدر خودشیفته شدم...

ولی خدایی خیلی خوشگل شده بودم موهامو زیتونی کرده بود...

فر درشت کرده بود و همه رو بالا بست و فقط چند تا تیکه ریخت جلوی صورتم...

برای اولین ارایش کاملی کرده بودم که همین باعث شده بود تغییر کنم...

بعد از اینکه بالاخره از اینه دل کندم...رفتم پیش الی که دیدم داره لباس میپوشه...

همه چیزمون شبیه هم بود هر کی نمیدونست که دوستیم فکر میکرد خواهریم..

الی گوشیش زنگ خورد....بعد از اینکه قطع کرد گفت کیان و سامیار پایین منتظرن.....

مانتو هامون که سفید بود و پولک دوزر های طلایی داشت با کمر بند طلایی...رو پوشیدیم

شال سفیدمونم سرمون کردیم....

شلوار احتیاجی نبود چون لباسمون ماکسی بلند نقره ای بود...

از ارایشگاه اومدیم بیرون...

کیان و سامیار مثل پسرهای خوب با یه شاخه گل رز دستشون دم در وایستاده بودن...

جفتشونم کت و شلوار مشکی با بلوز سفید و کروات نقره ای پوشیده بودن....

وقتی خواستیم نزدیکشون بشیم شالمو تا جلوی صورتم کشیدم که وقتی کسی از جلو میومد

نمیتونست صورتمو ببینه....

بعد از سلام و احوال پرسی و گرفتن گلمون رفتیم سوار ماشینامون شدیم....

همین که سوار ماشین شدیم....

سامیار با اعتراض گفت:

- خیلی نامردی شالتو بده عقب بینمت دیگه...

- نوچ هروقت به هم محرم شدیم بعد....

- ااینهمه تا الان همدیگه رو بغل کردیم...بوسیدیم محرم بودیم ایا؟

- نه ولی امروز فرق داره باید محرم بشیم بعد...

- اخه دیدن که ربطی به محرم نامحرمی نداره که...

- چرا داره....

- دوست داری دق بدی دیگه...

- مگه تو نمیدی... تو باید نیم ساعت یک ساعت صبر کنی تا منو ببینی ولی منی که باید تا شب عروسی صبر کنم تا خونمو ببینم چی??

- خونه ندیدن... با عشقتو ندیدن خیلی فرق داره....

- نه نداره... دق دادن دق دادنه دیگه...

سامیار که معلوم بود کم آورده... ماشین و روشن کرد و تا اونجایی که میتونست پاشو روی گاز فشار میداد...

سرعتش خیلی بالا... منی که عاشق هیجان و سرعت بودم ترسیدم..

اخرم صبرم تموم شد و گفتم:

- اه شورشو در اوردیا سامیار اروم برو هنوز جوونم میخوام عروسیمو ببینم....

سامیار یکم سرعتشو کم کرد و گفت:

- نه همیشه میخوام زودتر برسیم و زودتر ببینمت...

بعدم دوباره پاشو روی گاز فشار داد...

مسیر یک ربعه رو توی 5 دقیقه طی کرد...

مامان بابا هامون دم در محضر منتظرمون بودن....

بعد از ده دقیقه هم الی و کیان اومدن....

همه با هم رفتیم داخل محضر...

توی مسیر هم دست میزدن و مامان کیان روی سرمون نقل میریخت...

چون به موقع اومده بودیم نوبتمون بود و سریع رفتیم توی اتاق عقد...

به سفارش ما دوتا جایگاه عروس داماد درست کرده بودن....

نشستیم سر سفره و یه پارچه سفید بلند بالای سرمون گرفتن که یه طرفه اشو زامیار گرفت..

کلی خندیدم و وقتی اعتراض کردیم گفت خوب منم مجردم بزار ارزو کنم شاید عروسی بعدی عروسی من باشه....

دیگه چیزی نگفتیم....

یه طرفه پارچه هم خاله سارینا گرفت....

دختره عمه کیانم قند میساید...

منتظر بودم بینم حاج اقا اول کدوم خطبه رو میخونه...

فرقی هم نمیکرد....ولی چون الان میخوام سامیار و یکم حرص بدم بهتره دوم باشیم....

با شروع خطبه خوندن حاج اقا دیگه دست از فکر کردن برداشتم و به حرفش گوش دادم....

- بانو المیرا صبوری ایا و کیلم شمارو به عقد دائم اقای کیان سلیمی در بیاورم??

الی چیزی نگفت و زامیار به صدای دخترونه گفت:

- عروس رفته پست های قبلی اینستاگرامشو پاک کنه..

ای از دست تو زامیار که اینجا هم دست از مسخره بازی بر نمیداری...

همه خندیدن و حاج اقا دوباره گفت:

- برای بار دوم میپرسم آیا وکیلیم شمارو با مهریه معلوم به عقد آقای کیان سلیمی درییاورم??

دوباره زامیار با صدای نازک گفت:

- عروس رفته به خاستگرای قبلش جواب منفی بده...

باز همه زدن زیر خنده... حاج اقا باز گفت:

- برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم??

الی بعد از چند دقیقه مکث گفت:

- با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بله...

همه وانش دست زدیم....

بعد از اون یک بارم از کیان پرسید که اونم بله رو داد...

بعد از اینکه حلقه هاشونو انداختن و غسل دهن همدیگه گذاشتن نوبت ما شد...

حاج اقا همون سوالو از منم کرد....

ضربان قلبم رفته بود رو 1000 ...

حس قشنگی بود که داشتم زن رسمی سامیار میشدم...

اینکه داشتم به ارزوم میرسیدم...

زامیار دوباره گفت:

- حاج اقا عروس خانوم زیاد اهل پست گذاشتن نبود ولی الان رفته پست بذاره که بالاخره شوهر کردم...

ای تو روحت زامیار که ابرومو بردی...

همه با صدای بلند تری شروع کردن به خندیدن...

دوباره حاج اقا سوالو پرسید که بازم این زامیار بوووق گفت:

- حاج اقا از اونجایی که این عروس خانوم خاستگارم نداشته و شانس آورده که داداشم گرفتتش... الانم جایی نرفته همینجا نشسته که شما بار سوم و بگی..

اخ زامیار من اگه دستم به تو نرسه....

||| بیشعور ابرومو بردا به من میگه شانس اوردم داداشش منو گرفته...

دود از کلم میزد بیرون...

سامیار یه چشم غره به زامیار رفت و زیر لب بهش گفت:

- حالتو میگیرم...

عاقده دوباره گفت:

- برای بار سوم عرض میکنم ایا وکیلیم??

- با اجازه بزرگترای بله...

همه دست زدن و بعد از اینکه سامیارم بله رو گفت سریع دستمو گرفت...

خنده ام گرفته بود معلوم نیست چقدر صبر کرده...

بعد از اینکه حلقه هارو انداختیم و غسل و خوردیم ....

خانواده ها کادوهاشونو دادن...

موقع امضا دیگه داشت اشکم در میومد..

خوب به جای اینکه زیر هر مطلب یه امضا بنویسیم همه رو کنار هم مینوشتین تا ما هم یه امضا زیرش بنویسیم...

یکم خلاقیت ندارن که...والا...

قرار بود همه اولش همه با هم بریم خونه عمو اینا تا اونجا یه جشن کوچولو داشته باشیم...

ولی سامیارو کیان قبول نکردن و گفتن که ما میخوایم بریم بگردیم و عصری میایم خونه...

اونا هم قبول کردن و ما هر کدوم سوار ماشینمون شدیم و هر کدوم رفتیم یه سمتی...

با هم نرفتیم بگردیم چون بالاخره روزه اوله عقده و دوست داریم خلوت کنیم..

سامیار جلوی یه هتل نگه داشت...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اینجا واسه چی..

- اومدم یه دل سیر نگاهت کنم...

- خوب بیرونم میتونی نگاه کنی...

- اذیت نکن دیگه پیر پایین...

با مکث از ماشین پیاده شدم و دست تو دست با هم رفتیم داخل هتل...

اتاق رزرو کرده بود...

میدونستم که منظورش از این کارا چیه...

ولی دوست نداشتم بهش اجازه بدم...

دوست داشتم اولین نزدیکیمون شب اول عروسی باشه...

پس عزمم و جزم کردم تا جلوش مقاومت کنم...

توی اسانسور با عشق به هم زل زده بودیم.....

از اسانسور اومدیم بیرون...

سامیار در اتاق و باز کرد و اول من رفتم تو و بعد سامیار...

از پشت بغلم کرد...میدونم صبرش تموم شده...منم صبرم کمه...

ولی نباید همچین اجازه ای بهش بدم.

ازش جدا شدم و رفتم روی تخت نشستم...

او مد کنارم نشست و زول زد بهم...

- چیه چرا ساکتی...

- دوست دارم فقط نکات کنم تا سیر شم....چقدر خوشگل شدی...

دیگه چیزی نگفتم و منم زول زدم تو چشمات..

کم کم فاصله اش باهام کم شد...

چشمات بسته شد...

منم چشماتو بستم...برای اولین بار طعم لباشو روی لبام حس کردم.

شروع کرد به بوسیدن لبام و منم بعد از چند لحظه همراهیش کردم...

اروم خوابوندم روی تخت و به بوسیدنش ادامه داد....

دستاش رفت سمت دکمه های مانتوم و بازشون کرد...

یقه پیراهنم باز و من کتشو روش نپوشیده بودم و گذاشته بودم تا توی خونه بیوشم...

کم کم دستش رفت سمت زیپ پیراهنم که خودمو ازش جدا کردم که با تعجب گفت:

- چی شد??

- سامیار نه..الان نه..

- چرا نه منو تو دیگه مال همیم... مال هم حالیم... پس چرا نه...
- دوست دارم این اتفاقا شب عروسیمون بیافته...
- چه فرقی داره چه الان چه شب عروسی...
- سامیارم تو که اینهمه صبر کردی این چند وقته رو هم صبر کن لطفا..
- تو که جای من نیستی... سخته پیشم باشی انقدر نزدیکم باشی و نتونم بهت نزدیک بشم...
- واسه منم سخته... ولی خواهش..
- چشماشو بست و با کلافگی چنگ میزد به موهایش...
- بعد از چند دقیقه اومد سمت و بغلم کرد و گفت:
- پس حداقل بیا پیشم دراز بکش...
- روی تخت دراز کشیدم....
- اونم بعد از در آوردن بلوزش اومد دراز کشید کنارم....
- اولش تعجب کردم از اینکه لباسشو درآورد.... وقتی تعجبمو دید گفت:
- نترس بابا عادت دارم که لباسمو موقع خواب در بیارم...
- معلوم بود ناراحتی از دستم.... ولی خوب نمیشه...
- هم خودم نمیخوام و هم به مامان قول دادم...

از پشت بغلم کرد و شروع کرد به بازی کردن با موهام...

کم کم چشمام گرم شد و با بازی ای که با موهام میکرد خوابم برد...

وقتی چشمامو باز کردم حس کردم توی قفسم...

یکم که تکون خوردم فهمیدم سامیار از پشت بغلم کرده و پاهاشو قفل کرده روی پاهام...

سرش توی گودی گردنم بود و نفساش به گردنم میخورد...

اول فکر کردم خوابه و زیاد تکون نخوردم که بیدار نشه ولی با بوسه ای که به گردنم زد فهمیدم بیداره و گفتم:

- بیداری؟

- مگه میشه با بوی عطر تو خوابید؟؟ مگه میشه تو کنارم باشی و خوابم ببره...

سامیار سریع از جاش بلند شد و شروع کرد به لباس پوشیدن و گفت:

- پا شو اگه میخوای سالم بری بیرون بلند شو بریم...

خنده ام گرفته بود... خوب بود اعتراف میکرد کم آورده...

منم بلند شدم و مانتومو پوشیدم...

رفتم جلوی آینه و دیدم ارایشم یکم بهم خورده...

تقریباً تونستم مثل اولش درستش کنم....

برگشتم سمت سامیار که داشت کتشو میپوشید گفتم:

- سامیار مثل اولش شدم؟

- اره خانومی..

-اگه نشدم بگو یه کاریش کنم وگرنه همه شک میکنن...

- ای بابا خوب شک کنن تو دیگه زنی هر کاری دوست داشته باشیم میتونیم بکنیم..

- خوب اونجوری میشه اش نخورده و دهن سوخته...

دیگه چیزی نگفت و بعد از شال سر کردن من با هم رفتیم بیرون...

دو ساعت خوابیده بودم و سر حال شده بودم...

توی راه بودیم که گفتم:

- سامیار؟

- جونه دلم...

- گرسنمه.

- چی میخوری عزیزم..

- پیتزا...

- اینهمه غذای خوب چرا پیتزا؟

- خوب هوس کردم..

- اِه هنوز کاری نکردیم که تو حامله باشی هوس کنی ..

خجالت کشیدم... بعضی چیزا رو که به روم میاورد خجالت میکشیدم...

رسیدیم به چراغ قرمز که برگشت سمتم و گفت:

- خجالت میکشی خوردنی تر میشیا... اصلا از به بعد که خجالت کشیدی هر جا باشیم همون

لحظه تنبیهت میکنم و میبوسمت...

بعدم یه بوسه کوچیک روی لبم گذاشت...

اوووف از دست تو سامیار... همه میگن حیا داشته باش و خجالت بکش بعد این میگه تنبیهت

میکنم...

رسیدیم یه جا و سامیار رفت پیتزا گرفت و نشستیم توی ماشین خوردیم.. خوب اخه تیم و

لباسم مناسب رستوران نبود...

بعد از اینکه کلی تو خیابونا دور دور کردیم و درباره ایندمون حرف زدیم...

سامیار برعکس کن که یه دونه بچه دوست داشتم میگفت من 4.5 تا بچه میخوام و من از الان

عزا گرفتم که اینو کجای دلم بزارم...

بالاخره ساعت 5 رفتیم خونه و تا نصفه شب زدیم و رقصیدیم...

هرچی به الی گفتم کجا رفتین گفت خیابون گردی و دیگه چیزی نگفت و منو گذاشت تو خماری چون معلوم بود داره دروغ میگه...

نمیدونم چرا ولی دلم گرفته بود حس میکنم ازدواج رابطه دوستی منو الی رو کمرنگ کرده بود و ما مثل سابق نبودیم...

البته فقط ازدواج نبود...من مقصر کیان و میدونستم حس میکردم از وقتی با الی دوست شده الی هم منو فراموش کرده...

شاید حق داشته باشه...بالاخره اون عشقشه..شاید منم همینطوری باشم...

ولی خوب دسته خودم نیست به کیان حسودی میکنم...یکمی هم ازش بدم اومده که دوستمو ازم گرفته...

سر این قضیه اخلاقم شده بود کپی این بچه ها...

چند وقت پیش داشتم با سامیار دردودل میکردم و

اینو که بهش گفتم یهو یی زدم زیر گریه..

اونم اولش خندید و مسخره ام کرد و بعد وقتی دید دارم گریه میکنم شروع کرد به دلداری دادنم.....

بعد از کلی خستگی اول رفتم دوش گرفتم و ساعت 3 نصفه شب خوابم برد....

یه روز بیشتر به عروسیمون نمونده...

هم من و سامیار و هم الی و کیان کلی خوشحالیم...

یه یه ماهی از عقدمون میگذره...

سامیار یه چند باری بازم کنترلشو از دست داد که بازم کنترلش کردم...

این دوران بهترین دوران بود و کلی بهم خوش گذشت...

بیشتر اوقات با سامیار بیرون بودیم و میگشتیم....ولی خوب دیگه تموم شد و فردا  
عروسیمونه.....

صبح برای اولین بار بدون غرغر از خواب بیدار شدم...

سریع حاضر شدم و لقمه هایی که مامان برام گرفته بود و گذاشتم توی کیفم...

بعد از خداحافظی از مامان و بابا و رد شدن از زیر قران رفتم سوار ماشین سامیار شدم...

انقدر استرس داشتم که یادم رفت سلام بدم..

سامیار با خنده گفت:

- سلام عرض میکنم بانو... حال شما خوبه...مرسی منم خوبم...

منم خنده ام گرفت و گفتم:

- سلام...ببخشید انقدر استرس داشتم که یادم رفت سلام بدم...

- عیبی نداره خانومی....

دیگه حرفی نزدیم و سامیار پاشو گذاشت روی گاز و بعد از پنج دقیقه منو رسوند دم ارایشگاه و وقتی پیاده شدم گفت:

- کی کارت تموم میشه عزیزم...

- نمیدونم هر وقت ده دقیقه مونده بود که کارم تموم شه اس میدم بهت... بعدشم که میریم باغ??

- اره خانومی... دوست دارم هرچی زودتر خانوممو توی لباس عروس بینم....

- نگران نباش تا 3,4 ساعت دیگه میبینی...

- برای من اونم دیره...

- باشه دیگه برو... هم باید بری ماشین گل بزنی... هم دسته گل... هم خودت بری ارایشگاه و آماده بشی...

- باشه... پس خدا حافظ گلم...

- خدا حافظ عزیزم...

رفتم توی ارایشگاه و بعد صدای لاستیک ماشینش و شنیدم...

وقتی رفتم توی ارایشگاه خانومه سریع منو نشوند و شروع کرد به ییگودی کشیدن موهام بعدم منو نشوند زیر سشوار...

یکی هم اومد ناخونامو درست کرد...

خلاصه بعد از چهار ساعت کارم تموم شد...

بالاخره ارایشگره گذاشت خودمو توی آینه بینم...

وقتی خودمو توی آینه دیدم خودم واسه خودم قش کردم...

به جای عروس شده بودم ملوس...

خیلی خوشگل شده بودم...

هم من هم الی....

تقریبا همه چیزمون شبیه هم بود...

تنها فرقمون با هم ماشین عروسامون بود... ماشین اونا مزدا بود و ما سوناتا...

یکی از خانوما صدامون کرد و گفت اقا دامادا اومدن...

توی ارایشگاه همه با تعجب نگامون میکردن فکر کنم تا حالا ندیده بودن دوتا عروس همه چیزشون شبیه هم باشه...

باورم نمیشد یه روزی بتونم عروسی خودمو سامیار و بینم... سامیاری که خدا ازم گرفته بود و فکر میکردم دیگه ندارمش...

با همه خدا حافظی کردیم و بعد از پوشیدن شلمون از ارایشگاه اومدیم بیرون..

سامیار وقتی منو دید اومد سمتمو و دسته گل رز قرمز و که خیلی خوشگل تزین شده بود و بهم داد...

به دستور فیلم بردار شنمو از روس یر برداشت...

هیچی نمیگفت و فقط زل زده بود به صورتم....

بعد از چند لحظه اروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- میخوای همه رو پیچونیم و بریم...اخه من چجوری تا شب تحمل کنم...کاش میگفتی کمتر

خوشگلت کنن...دیونت بودم دیونه تر شدم که...

توی دلم کارخونه قند راه افتاده بود دیدنی....داشتم بال در میاوردم....

خودمو کنترل کردم و در جواب حرفاش فقط لبخند زدم...

سوار ماشینامون شدیم و رفتیم به سمت باغی که قرار بود عکسامونو بگیریم...

ساعت 4 بود که کار عکس و فیلممون تموم شد و راه افتادیم سمت تالار...

تازه اولش بود و من داشتم از پا درد میمردم...خدا تا آخر شب بخیر کنه...

وقتی رسیدیم اولش سامیار و کیانم اومدن داخل زنونه...

اخه تالارمون قاطی نبود...با اینکه خانواده مذهبی نبودیم ولی تا حالا نشده بود که توی فامیل

کسی عروسی مخلوط انچنانی بگیره..و همیشه عروسی ها جدا بوده...

خلاصه سرتونو درد نیارم....شب عروسیم یکی از بهترین شبهای زندگیم بود..

شبیه که توش پر از خاطره اس...

انگار نه انگار که منوالی عروس بودیم و باید یکم سر سنگین باشیم.... با هر اهنگی که میذاشتن وسط بودیم و بقیه رو هم میاوردیم وسط...

آخر شب که شد نزدیک سی..چهل تا ماشین دنبال ماشینمون بودن...

کلی ذوق داشتم واسه اینکه قراره برای اولین بار خونمو بینم...

فقط یه خبر خوش که شنیدم این بود که خونه الی هم واحد روبه رویی ماست...

یکی از بهترین خبرا بود که بهترین دوستم بعد از ازدواج هم ازم دور نمیشه...

وقتی رسیدیم دم خونه....نمای ساختمونو دیدم هنگ کردم....

یه نمای کرم قهوه ای که نور پردازی قشنگی داشت....

وقتی بیرونش اینه ببین توش چیه دیگه؟

از ماشین پیاده شدیم و اول یه گوسفند جلوی پامون کشتن....

بعدم یکم بزن برقص کردن...

موقع خدا حافظی خیلی برام سخت بود...

با اینکه جای بدی نمیرفتم ولی خوب بازم دل کندن از خانواده سخت بود...

مامان و محکم بغل کردم و توی بغلش کلی گریه کردم...

مامان هم با کلی سفارش منو سپرد به سامیار...

دستشو بوسیدم که دیگه گریه اش شدت گرفت و بعد از بوسیدن صورتم رفت توی ماشین نشست..

بابا هم بعد از گذاشتن دستم توی دست سامیار و سپردنم دست اون رفت کنار....بعدم عمو و زن عمو اومدن و سامیار و دست من سپردن...

الی و کیانم خدا حافظی کردن و موقع رفتنشون مامان که انگار یه چیزی یادش رفته سریع اومد منو کشید یه کنار و بعد از کلی سفارش های مادرانه رفت...

تازه داشتم مامانمو میشناختم....

این مامان مهربون که همیشه مهربونیاشو با کاراش نشون میداد و این اولین بار بود که به روم می آورد که نگرانمه...

همه رفتیم و موندیم ما چهار تا...

سوار اسانسور شدیم...

هیچکدوم حرفی نمیزدیم...انگار خجالت میکشیدیم..

رسیدیم طبقه پنجم..

ما واحد 20 بودیم و الی اینا واحد 19..

سامیار و کیان خدا حافظی کردن ...

منو الی هم همدیگه رو بغل کردیم ..

اروم دم گوشش گفتم:

- مراقب خودت باش...خوش بگذره...

خندید و گفت:

- همچنین..

بعد از خداحافظی از همدیگه هممون رفتیم توی خونه خودمون...

وارد خونه شدم ...

دهن عین غار علی صدر باز مونده بود...فکر کنم سمت چپ لوزالمعده معلوم بود...

خونمو دوست داشتم ....شیک و مدرن بود...

سخته توصیفش کنم ...خودتون هرجوری دوست دارین تصویرش کنید...

داشتم همینجوری خونه رو نگاه میکردم که سامیار از پشت بغلم کرد...

- خونه رو ول کن بانو...یکمم به اقاتون بنگر...

- خونه رو بینم زود سیر میشم ولی از دیدن تو که سیر نمیشم پس بذار اول از خونه سیر شم

بعد...

- خوست اومد??

- عالیه سامیار خیلی دوش دارم..مرسی..

– خدا رو شکر... خواهش خانومی...

دیگه صبرش تموم شد بغلم کرد و بردم توی اتاق و درو بست...

اینجوری شد که از دنیای دخترونه خودم خارج شدم و وارد یه دنیای جدید که اسمش دنیای زنانگی بود شدم...

دیگه رسماً و شرعاً و قانوناً شدم زن سامیار..

کتابو که برای بار دهم خونده بودم و درشو بستم و با اون کاغذ کادویی که خریده بودم مرتب کادوش کردم و گذاشتم یه گوشه اتاق...

شب که بابا اومد دور هم شام و خوردیم....

بعد از شام خاله المیرا و عمو کیان و دلینا بچشون هم اومدن...

کیکی که با دلینا خریده بودیم و آوردیم شمع بیستم گذاشتیم روش...

نشستم وسط ماما و بابا... بعد تر بوسیدنشون گفتم:

– ماما ارنیکای گلم و بابا سامیار عزیزم... بیستمین سالگرد ازدواجتونو تبریک میگم اینم کادوی من به شما...

بعدم کتاب کادو شده رو بهشون تقدیم کردم...

درسته من روزان ثمره عشق سامیار و ارنیکام...

عشقی که بعد از 20 سال زندگی مشترک هنوز هم ذره ای ازش کم نشده...

الان 16 ساله و بعد از چهار سال به دنیا اومدم...

الانم زندگی مامان و بابامو به عنوان یه رمان به چاپ رسوندم..و به عنوان کادوی 20 سالگرد ازدواجشون بهشون هدیه دادم.....

(پایان)

18 ابان 1394

ساعت: 00:30 بامداد...

نویسنده: zahra.f

mydaryaroman

@mydaryaroman



# گمشده ستودنی

طراح: غزل  
نویسنده: zahra.f